www.roman4u.ir
پرنسس لجباز من
شبنم نقش بندی
پرنسس
لجباز
من

کمی درباره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.
شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : پرنسس لجباز من

نویسنده : شبنم نقش بندی کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

پرنسس لجباز من

شبنم نقش بندی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

پرنسس لجباز من

باسمه تعالی

دلـــَم گرفتـــه...

از همـــه ی بـــی تفآوتـــی هآ...

از همـــه فـــَرآموشی هآ...

از هَمه بـــی اعتمـــآدی هآ...

کـــآش معلـــمی بود و انشـــ ـــآیی مـــی خوآســـت...

"روزگـــآر خود رآ چگونـــه مـــی گـــُذرآنید؟؟؟"

تـــآ چَنـــد خَطـــی برآیـــش درد و دل کنـــَم

حالم اصلا روبراه نیست ، بغض دارم بغضی خفه کننده

کسی میداند راه بالا آوردن بغض را آیا ؟

خیلی سخت است همه تورا قوی بدانند و بنامند برای

دیگران کوه باشی اما تو....

تو دلت ذره ذره بشکنی وسرشار از حسرت باشی ونتوانی

فریاد بزنی

باباااااااااااا بخدا من هم آدمم ، دل دارم ،

آرزو دارم، مگر میشود فراموش کرد گذشته را؟

یاچشم پوشید ازآرزوها ؟ دلم برای خودم تنگ شده

کاش میشد ریموو کنم تلخکامی هایم را

وای خدا کنه ب من یه موضوع اسون بده

wWw.Roman4u.iR

(نه ملی اگه اســون باشــه که تحقیقت ب درد نمیخوره اونوقت باید قابش کنی بزنی به دیوار فقطم خودت نگاش کنی)

اوه اوه راس گفتی هاااا پس سخت باشه

(اخه ملی باز چرتو پرت گفتیا اگه سخت با شه بعد باید خربیاری و باقالی بار کنی اصلا فکرشو کردی اگ سخت باشه ممکنه نتونی مطالب جمع اوری کنی)

خب وجی جون (وجدان جون) بالاخره از این دوتا یکی هس دیگ مجبورم خودمو واس یکیش اماده کنم

(اره راس میگی واس اولین بار تو زندگیت ی حرفی زدی قانع شدم هاا)

خفه باو من همیشه راس میگم ایششش

ا صلا از خدا میخوام ر ضوی(ا ستادمون) ی مو ضوع بده که نه سخت با شه نه اسون یه موضوعی که هم بلد باشم هم نباشم و برم تحقیق کنم

(اصلا فهمیدی چ گفتی)

جون تو ک میخوام نباشی نفهمیدم فقط گفتم یه چیزی بپرونم تا ی حرفی گفته باشم

ای خدا اخه مـــ

+خانوم کامکـار

وای این دیگه کیه تازشم فامیلیم هم بلده

+با شمام خانوم کامـــــــــــــــــــکار

یهو به خودم اومدم ای وای اینکه استاده

-بله استاد

+ خانوم دوساعته دارم صداتون میزنم
حواستون کجاست اصلا در کلاس حضور دارید فکر کنم فقط حضور جسمی دارید

wWw.Roman4u.iR

سـرمو انداختم پایین تا ی خورده قیافم مظلوم بشـه دلش واسـم بسـوزه همون طور ک سرم پایین بود گفتم

-معذرت میخوام استاد

استاد درحالی ک مینشست گفت

+ دیگه تکرار نشه

با صدای ارومی ک ب گوش استاد برسه

-گفتم چشم استاد

بعد اینکه استاد نشست منم نشستم و سرمو انداختم پایین به جزوم زل زدم ک با صدای استاد سرمو اوردم بالا

+خانوم کامکار همون طور که میدونید قرار شـد برای تحقیق ب گروه های دونفره تقسیم بشید و درباره یک محل مشخصی تحقیق کنید ک شما هم با اقای ارجمند تو یه گروه هسـتید و باید درباره یکی از مناطق افغانسـتان تحقیق کنید

تو دلم گفتم

-ای بابا استاد این همه جا حالا حتما باید برم جایی ک امنیت نداره وقتی خدا داشت شانس و تقسیم میکرد به من گفت ازت خوشم نمیاد برو

اره دیگ اینجوری شد ک ب من شانس ندادن

بعد از این حرف، استاد شروع کرد به تقسیم کردن بقیه گروه ها منم یه نگاه به ارجمند انداختم و ....

-

□

-ارجمند در کل پسر خوبی بود

زیاد با دخترا گرم نمیگرفت

نه اینکه سرد برخور کنه نه اصلا

کلا زیاد تو کار دخترا دخالت نمیکرد

و سعی میکرد هروقت کسی ب کمکش نیاز داره بهش کمک کنه

شبیه این پسرای کنه ام نبود ک همش اویزون دخترا باشه ایـــــش

wWw.Roman4u.iR

با پسرا رابطش بهتر بود
البته کاری ب کار کسی نداشت
پسـر سـنگینی بود البته در حین سـنگین بود شـیطنت و شـوخی مخصـوص خودشم داشت

این اقا ارجمند دو رگه بود مادرش ایرانی و پدرشم افغانی بود
از چندتا از بچه ها شنیدم از شهری به ا سم کابل افغانستان هستش و چون دورگس ب قیافش اصلا نمیخورد افغانی باشه
حالا برم سراغ قیافش
که ب چشم برادری جیگری بود واسه خودش
موهای بور چشماشم درشت عسلی ابروهای بلند مشکی که خیلی خوشگلش کرده بود البته فکر کنم برنداشته
دماغ گوشتی که بهش میومد
با لبای مردونه
هیکلشم که نایس نایس بود از این بازو خوشگلا بود خخخخخ
قد بلند و چهارشونه
یه پا جیگر بود واس خودش
یه هو ب خودم اومدم و دیدم همینجوری زل زدم به پسر مردم
میخواستم از خجالت اب بشم ک دیدم بعلـــــــه
اونم داره منو نگاه میکنه سریع سرمو اون ور کردم

که با این حرکتم اونم ب خودش اومد
و سرشو به طرف استاد کرد
الان ی علامت سوال تو ذهنم بود ?????

ک عایا مامان بابام اجازه میدن برم به یه کشور دیگه یا .....

ســـرمو تکون دادم تا این فکرا از ذهنم بره بیرون ســـعی کردم به حرفای اســـتاد گوش بدم

استاد با خسته نباشید میتونید برید کلاسو تموم کرد
سریع وسیله هامو جمع کردم و دنبالش دویدم
همون جور ک میدویدم داد زدم
-استاد یه لحظه
-اســـــــــتاد
استاد یه لحظه وایستاد
و پشت رو نگاه کرد ک من رو دید

وای حالا چجوری خودمو کنترل کنم
وای خدایا خودمو به تو میسپارم
نرم یهو بغلش وایی
اوف چون داشتم میدویدم و استادم

wWw.Roman4u.iR

یهو وایستاد امکان برخوردمون خیلی بود
اووووووف خداروشکر بالاخره تونستم خودمو نگهدارم
هون طور که داشتم نفس عمیق میکشیدم به استاد نزدیک شدمو شروع کردم به حرف زدن

-ببخشـید اسـتاد ک وقتتون رو میگرم فقط میخواسـتم بگم که فکر کنم پدر و مادر من اجازه ندن ک من به این مسافرت برم اونم خارج از کشور
اونم ب کشوری با این وضعیت اگ رفتم مردم چی
اونوقت مادر پدرم گ*ن*ا*ه ندارن
که بی دختر بشن تازه اگرم اجازه بدن نمیزارن با یه پسره غریبه ک اصلا بهشم اطمینانی نیس برم
اگ من بـــــــ

همینجوری داشتم یه ریز حرف میزدم
ک استاد پرید وسط حرفمو گفت
+ دخترم چ خبرته اول ی نفس بگیر بعد حرفتو بزن
با لبخند خجالت زده سرمو انداختم پایین گفتم
- ببخشید استاد هول شدم
استادم یه لبخند کوچولو زد و گفت

+ دخترم میدونم هول شدی ولی باید بهت بگم ک اگ مشکل پدرو مادرته ک من باهاشون صحبت میکنم

بعد شم با تحقیق هایی ک من انجام دادم وضعیت این کشور انچنانم بد نیس وگرنه دیوونه ک نیستم

دوتا از بهترین شاگردامو بفرستم جایی که

امکان از دست دادن جونشون وجود داره

داخل شهر وضعش خوبه

فقط قسمت هایی از بیرون شهر درگیری هایی هستش

درباره این پسر گلمم باید بگم ک بیشتر از چشام بهش اعتماد دارم خوده تو هم دخترم کم باهاش کلاس نداشتی

با اخلاقش اشنا هستی

تا حالا کسی ازشون ناراضی نبوده

منم این اقا پسرو تضمین میکنم

و دراخر بهت بگم ک الانم به جای این حرفا شماره پدرتو بده تا من با پدرت صحبت کنم

بعد از اینکه استاد حرفاشو زد رو بهش گفتم

- چشم استاد

استادم بعد اینکه شماره رو از من گرفت با یه خداحافظی کوتاه به سمت در رفت

wWw.Roman4u.iR

بعد اینکه ا ستاد رفت ی نفس کلافه کشیدم و دا شتم بر میگشتم ک با چیزی ک دیدم

ترسیدم و یه هعی بلد کشیدم

هعیییی وای اقای ارجمند ترسیدم
یه اهمی اوهومی بعدشم گوش وایستادن
ب حرف دیگران اصلا کار درستی نیس
از اقای متشخـــــــصی مثل شما بعیده

ارجمند درحالی که یه پوزخند اعصاب خورد کن گوشه لبش بود
و داشت تکیشو از دیوار بر میداشت
یه قدم به من نزدیک شد گفت
*خانوم کامکار قصد فضولی نداشتم داشتم رد میشدم که هه حرفاتونو شنیدم
منم درحالی که از شنیدن اینکه همه ی حرفامو شنیده میخوا ستم از خجالت
اب بشم ولی حفظ ظاهر کردم گفتم
-خب ک چی هرچی گفتم راس گفتم
ارجمند یکهو یه اخم وحشتناک کرد
تو دلم گفت
وایی کم خوشگل نیستی هاا اخم نکن دیگه لامصب

خیلی بهت میاد اخم اوخی ناز بشی خوشگله

تو فکر بودم ک صداشو شنیدم

*خانوم کامکار منم از اینکه به این سفر باید برم اونم با فردی مثل شما ا صلا خوشحال نیستم ولی مجبورم

بعدشـــم این همه دختر دور وبرم هس قحطی دخترم نیومده ک بخوام با شـــما کاری داشته باشم

و در اخر باید بهتون بگم ک مجبور نیســتید با من همســفر بشــید اگ اعتماد ندارید و خانوادتون اجازه نمیدن میتونید همین الان برید این درسو حذف کنید

بعدم بدون اینکه ب من اجازه حرف زدن بده راشو گرفت

و میخواست بره

پشتش ب من بود

ک یهو ب خودم او مده دهنمو ک از حر فاش باز مو نده بوده جمع کردمو چشامو کج کردمو اداشو دراوردم زیر لب گفتم

-پســره پرو الدنگ دراز بازو خوشــگل خجالت نمیکشــه با خانومی مثل من اینجوری حرف میزنه چه قـــــــ

همینجوری ک داشتم زیر لب بهش فوش میدادم

و اداشو در میاوردم

یهو برگشت

و منو ک دید

wWw.Roman4u.iR

لبخند ته چهرش اومد و بهم گفت

*وای بانو کامکار این چ کاریه از خانوم متشخـــــــــــــصی مثل شما بعیده

بعدم پشتشو بهم کردو رفت

یهو به خودم اومدم یه بیشگون از دستم گرفتمو

گفتم

- خاک تو سرت ملی همون ی ذره ابرویی ام ک داشتی رفت

فقط این کوه غرور ضایعت نکرده بود

که امروز زحمت اینو هم کشید

واییی دوس دارم جیغ بکشم و تک تک موهامو بکنم امروز چقدر سوتی دادم

دارم کم کم لقب خدای سوتی را به نام خودم میکنم

پسره سه نقطه .....

بعد اینکه خوب دلمو خالی کردم بسمت در خروجی راه افتادم

همینجوری ب اندازه کافی دیر کردم مامان نگرانم شده

پس یه خورده بجنبم

بعد این حرف یه مقدار سریعتر حرکت کردم و خودمو به ایستگاه اوتوب*و*س

رسوندم ک همون لحظه اوتوب*و*س اومد

و سوار شدم

از شانس خوبی ک دارم خلوت بود تونستم یه جا بشینم

اووووووف چقدر امروز سوتی دادم

خدایا خودت بقیشو رحم کن

بعدم به سرمو ب شیشه پنجره تکیه دادم و به خیابونا نگاه کردم تا ب ایستگاه مورد نظرم برسم

□

حالا ی بیوگرافی از خودم بدم

من ملینا کامکار تک دختر خانواده کامکار هستم ۲۱ سالمه
ترم سوم ر شته حقوق ام قیافمم خوبه ازش را ضی ام خدارو شکر خدا اگ بهم شانس نداد حداقل وقت گذا شت رو قیافم کار کرده ههه موهام هم حالت داره ک تا وسطای گودی کمرم میرسه
چشـــمای قهوه ای تیره درشـــتی دارم همه میگم چشـــمات خیلی خوشـــگله ابروهامم شمشیری زیاد بهشون دست نمیزنم
دماغ کوچیک دارم ک به صورتم میاد
لبامم ک صورتی و عروسکی هستش
امروز ام ی موضوع ازاد استاد رضوی به هر کی گفت ک ده نمره داره البته واس اونایی ک بتونن خوب انجام بدن
□

فقط ی داداش دارم ب اســـم امید ک اونم پونزده ســـالشـــه بیشـــتر ســـرش با دوستاش گرمه قیافشم کپی بابامه

wWw.Roman4u.iR

□

مامانم هم سو سن زمان زاده ۳۸ سالشه خانه داره و لیسانس حسابداری داره ولی چون علاقه ایی ب ادامه دادنش نداشـــته واس همین ادامه نداده ز یاد تفاوت سنی با مادرم ندارم مامانم تو سن ۱۶ سالگی ازدواج کرده و تو سن ۱۷ سالگی منو بدنیا اورده نسل قدیم بودن دیگه خخخخخ

چشمام به مامانم رفته فقط رنگ چشای مامانم مشکیه

بابام محمدرضا کامکار ۴۵سالشه یه شرکت کوچیک قطعات کامپیوتری داره وضعممون خداروشکر بد نیس

خب دیگه بیو بسه

حالا ی مقدار ب خیابونا نگاه کنم

ک بدبخت ها کمبود محبت نگیرن

هههه بعد پنج دقیقه به ایستگاه محلمون رسیدم

و پیاده شدم

از اینجا تا خونم هم پنج دقیقه راه بود

که با گذشـــت این پنج دقیقه خودمو جلوی در خونمون دیدم دســتمو رو زنگ گذاشتم و فشار دادم ک صدای مامانم پیچید

کیه

مامان جان منم

مامانم با شنیدن صدای من و دیدن تصویرم یه اها گفت

و بعد اون در با صدای تیکی باز شد

درو هل دادمو وارد حیاط شدم

خونمون یه حیاط کوچیک داشت

که بابام یه قسمت کوچیکشو

باغچه درست کرده روبروی در حیاط هم که در پذیرایی بود

به ســـمت در پذیرایی راه افتادم بعد اینکه کفشـــامو دراوردم و تو جا کفشـــی گذاشتم رفتم تو خونه و ی سلام بلند بالا دادم

+سلام مامان جونم

-سلام دخترم خوبی

+مرسی خوبم بابا و امید کجان

-بابات ک سرکاره امید هم خونه دوستش

یه اهان گفتمو رفتم سمت اتاقم

خونمون سه تا اتاق داره یکی واس مامان بابامه یکی ام واسه امید و اون اخریم هم واسه بندس

بعد اینکه رفتم اتاقمو لباســـمو دراوردم اومدم بیرون با مامان یه ناهار دونفره خوردیم بعد تو شستن ظرفا ب مامان کمکم گرفتم

wWw.Roman4u.iR

بعد اینکه شستن ظرفا تموم شد رفتم تو اتاقم تا بخوابم

□

با صـــدای بابام که از پایین میومد چشـــامو وا کردم بعد کشـــوقوســـی که خیلی چسبید

پاشدم رفتم ب دستو صورتم اب زدم

و موهامم یه بغله بافتم و رفتم به سمت پایین

به بابا سلام دادم و خسته نباشید

گفتم بابام تو فکر بود

ک حدس زدم شاید استاد باهاش حرف زده باشه

ک البته با حرفی ک بابا زد حدسم داشت به یقین می پیوست

بابام همونجور که داشت به سمت اتاقش میرفت با صدای بلندی گفت

+ملینا دخترم بیا اتاقم کارت دارم

منم همون جور ک به سمت اشپزخونه میرفتم گفتم

- چشم بابا

رفتم به ســـمت یخچال و یه لیوان اب خوردم و یه نگاه ب مامانم انداختم ک مشغول اشپزی بود

از پشت بغلش کردمو

گونشو ب*و*سیدم ک لبخند ارامش بخشی زد و

*گفت دخترم برو اتاق بابات زیاد منتظر نزارش

یه ماچ محکم دیگم کردم گفتم
چشم عشقم شما فقط امر بفرما
مامانم تک خنده ایی کردو گفت برو شیطون
ب سمت اتاق بابا رفتم و بعد درزدن و اجازه صادر کردن وارد اتاقش شدم
وقتی وارد شدم
بابا رو در حالی که پشت میز کارش نشسته بود سخت مشغول فکر کردن بود دیدم
نگران شدم اخه بابا فقط وا سه موضوع هایی ک خیلی خیلی مهم بود تو فکر میرفت

پس این گیری ذهنی بابا نشونه اینه که این موضوع از اونچه ک من فکر میکردم جدی تره

با صدای بابا بخودم اومد

بشین دخترم

به سمت تخت رفتم و روش نشستم
و منتظر ب بابا نگاه کردم

wWw.Roman4u.iR

بابا هم صندلیشو به طرف من چرخوند گفت

میدونم که حدس زدی درباره چی میخوام باهات حرف بزنم

دخترم موضوع بی اهمیتی نیس ک سریع تصمیم بگیرم

اول راضـی نبودم ولی بعد با حرفای اسـتادتون تصـمیم گرفتم انتخاب رو ب عهده خودت بزارم

میخوام راجب ی چیزایی باهات حرف بزنم

مو ضوع اول اینکه ببین ملینا من تورو خوب میشنا سم بهتم خیلی اعتماد دارم ولی شناخت زیادی از اقای ارجمند ندارم تو خودت بشین با خودت فکر کن اگ پسـر قابل اعتمادی هس به رفتن باهاش فکر کن در هر صـورت فکر کنم موضوع جالبی باشه و تحقیقتون عالی بشه

موضـوع دوما اینکه اسـتادتون با تحقیقاتی ک ب من نشـون داد ی جورایی مطمعن شدم ک این کشور اونجور ک شنیدم بی امنیت نیس

ولی بازم خودت میدونی هیچ وقت در هیچ زمینه و موضوعی تحت فشار قرار ندادمت تصمیم گیری با خودته

اگ خواستی بری

ک مثل همیشه پشتتم خرجتم که به عهده منه

اقای ارجمند هم ک تضمین شده و

اون جور ک میگن

مرد قابل اعتمادی هست

البته با تعریفایی ک استادتون ازش کرد

و با تحقیقایی ک خودم انجام دادم
اگ هم ک نمیری بازم پشتتم و کمکت میکنم
دیگه حرفی ندارم دخترم
میتونی بری فکراتو بکن تا فردا ب استادتون خبر بده تصمیمت چیه
اخه باید واسه دوروز دیگه خودتو اماده رفتن بکنی

بعد اینکه حرفای بابارو شنیدم

ی نگاه بهش انداختم با صـــدای ارومی گفتم چشـــم باباجان تا فردا تصـــمیم میگیرم
پاشدم ب سمت در رفتم
و از اتاق خارج شدم
داشتم ب سمت اتاقم میرفتم
ک با مامان روبرو شدم ک با ی
حالت سوالی داشت نگام میکرد
ی لبخند زدمو چشمامو بازو بسته کردمو سر تکون دادم ک خودش فهمید دارم فکر میکنم
باز میخواستم برم که رو بهم گفت
دخترم شام امادس شامتو بخور بعد برو اتاقت
بعدم رفت به سمت اشپزخونه
بدون حرفی دنبالش راه افتادم

wWw.Roman4u.iR

و تو چیدن میز ب مامان کمک کردم بعدم ک مامان رفت بابا رو برای شام صدا بزنه

وقتی مامان اومد تازه فهمیدم امید نیس رو ب مامان گفتم

مامان جان امید هنوز نیومده

مامان هم تازه یاد امید افتاد

گفت

چرا اتفاقا وقتی خواب بودی اومد الانم فکر کنم تو اتاقش پای اون کامپیوتر لامصب باشه

میخواست بره صداش بزنه ک نزاشتم و گفتم

شما غذارو بکش من صداش میزنم

ب سمت اتاق امید راه افتادم که دیدم درش بازه اقا داشت با یکی حرف میزد با تلفنش امان از دست این بچه تو این سن داره دختر بازی میکنه

نگاه چ دروغایی ام میگه هنوز دهنش بو شیر میده خانومم خانومم راه انداخته

با صدای بلند گفتم

امـید امید جان کجایی داداشی

از لای در داشـــتم نگاش میکردم ک ســـریع تلفن رو قطع کرد و ب ســـمت کامپیوترش شورش برد

در اتاقشو باز کردم و گفتم

سلام داداش گلم

از رو صندلیش پا شد و کشو قوسی داد

(نگاه کن چ طبیعی بازی میکنه مثلا تا الان نشسته بوده رو صندلی الان خسته شده ای خدا)

ب سمت من اومد گفت سلام ابجی چطوری

گفتم خوبم ممنون ولی فکر کنم تو بهتری

ب ی حالت بامزه گفت ای بد نیستم

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت راستی کاری داشتی صدام زدی

تازه یادم اومد ک مامان بابا

پایین منتظر ما هستن

گفتم اره

شام امادس همه منتظر تو هستیم سریع بیا پایین

و از اتاق اومدم بیرون و به سمت اسپزخونه را افتادم

وقتی وارد شدم مامان و بابارو دیدم

که در حال پچ پچ کردن هستن و

با دیدن من ساکت شدن

که این حرکتشون نشون دهنده این بود ک موضوع درباره من بود

میدونستم مامان اطلاعی نداره

wWw.Roman4u.iR

و اگ بدونه بشدت مخالفه
ولی خب بابام هم ابهت خودشو داره
کسی نمیتونه رو حرفش حرف بزنه

بعد اینکه پشت میز نشستم رو به مامان و بابا گفتم
امید الان میاد
وبعد برای خودم غذا کشیدم
و شرع کردم ب خوردن
بعد چن دقیقه امید هم اومد شروع کرد ب غذا خوردن
بعد اینکه همه اعلام تموم شدن کردن
تو جمع کردم و شستن ظرفا ب مامان کمک کردم
بعد هم با یه شب بخیر به همه به سمت اتاقم رفتم
وقتی ب اتاقم رسیدم لباسمو با ی لباس راحت و گشاد عوض کردم
و روی تخت دراز کشیدم
و با خودم فکر کردم
اگ برم یه بلایی سرم بیاره
نه اون جور پسری نیس
اگ برم بمیرم
دیدی ک بابا گفت اونقدر بی امنیت نیس
اگ اصلا به درد تحقیق نخوره چی

اونوقت الکی رفتم و.....

همونجور ک داشتم فکر میکردم نمیدونم کی خوابم برد

.....

صبح با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم

اه این دیگه کیه اول صبحی نمیگه مردم خوابن ا صلا نمیگه شاید کار دا شته باشن نباید مزاحم بشم

همونجور ک داشتم غر میزدم دسمتو سمت میز دراز کردم تا گوشیمو بردارم تا یه نگاه بهش انداختم با دیدن

اسمی ک رو گوشی اومده بود سریع چشام گشادشد

چندبار چشامو مالیدم شاید خواب دیده باشم ولی نه بابا واقعا اسم استاد داشت رو صفحه گوشی چشمک میزد

اوه اوه ج بده دیگه تا قطع نشده

سریع ب خودم اومدم و صدامو صاف کردم و دکمه اتصال رو زدم

که صدای استاد تو گوشی پیچید

+سلام دخترم

-سلام استاد حالتون خوبه

+خوبم مرسی ببخشید مزاحم شدم

-خواهش میکنم استاد مراحمید این چ حرفیه

تو دلم گفتم

wWw.Roman4u.iR

(اره جان عمت تا الان که بنده خدا رو زیر فحش گرفته بودی الان لاف میزنی)

با صدای استاد حواسمو جمع کردم

+ چی شد دخترم تصمیمتو گرفتی میدونی ک خیلی وقت ندارید

با خودم فکر کردم ک .....

(اره تصمیمو همون دیشب گرفتم البته راهی جز اینم نداشتم

خودمو به خدا میسپارم دیگه هرچی ب صلاحم باشه همون میشه)

سریع ج استادو دادم و گفتم

-بله استاد من با این سفر و تحقیق مشکلی ندارم

استاد هم با صدایی ک تهش خوشحالی موج میزد گفت

+میدونستم دخترم اشتباه نمیکنی

و مثل همیشه درست تصمیم میگیری

گفتم

-مرسی نظر لطفتونه بعد با ی لحن شوخ گفتم

بالاخره مجبور بودم دیگه خخخخخ

استادم خندید گفت

+ پس حالا ک موافقی خودتو واسه فردا اماده کن اخه پرواز دارید واسه ویزاتون هم ک من اشنا دارم همین امروز میگیرید

برم ب اقای ارجمند هم اطلاع بدم تا اونم اماده باشه

در جواب استاد گفتم

- باشه استاد تا فردا امادم

بعد خدافظی با استاد به سمت دستشویی رفتم

و بعد از انجام عملیات و شستن دستو صورتم به سمت میز ارایشم رفتم

و موهامو شونه زدم و لباسامو با ی دست لباس درست حسابی عوض کردم

و به سمت اشپزخونه رفتم

که با خونه خالی مواجه شدم به سمت یخچال رفتم که دیدم

یه برگه بهش چسبونده شده با این مضمون

*صبحت بخیر دخترم ما داریم میریم خرید وا سه خونه و حداقل تو این مسیر مامانتم راضی کنم *

با خوندن برگه فهمیدم کار باباس

یه اوففففف گفتم

در یخچالو باز کردم و یه صبحانه کامل چیدم رو میز شروع کردم ب خوردن

بعد از خوردن صبحانه

و جمع کردن و شستن ظرفا

ب سمت اتاقم رفتم تا اماده بشم

برم بازار ی مقدار خرید کنم

واس سفر

بالاخره باید چند دست لباس مناسب بخرم واس اونجا

wWw.Roman4u.iR

هرچی نباشه با ی پسر همخونه ام
دانشگاه هم ک امروز نمیرم حوصله ندارم
بعد اطلاع میدم
به سمت اتاق رفتم و.....
یه ریمل زدم با ی رژ صورتی کم رنگ
رنگ پوستم سفید بود پس نیازی ب کرم نداشتم
زیادم اهل ارایش نبودم پس همین قدر کافی بود
یه تاپ تا بالای رونم به رنگ سفید پوشیدم
با مانتو بلند مشکی تا مچ پام
و بایه شلوار نود لی تا بالای مچ پام
با شال سفید مشکی
بعد برداشتن کیف سفیدم
از اتاق خارج شدمو به سمت حیاط رفتم
و کفشای کتونی که دوتا گوش خرگوشی داشت و سفید مشکی بود و پوشیدم
و از اتاق خارج شدم
به سمت در حیاط رفتم و از خونه خارج شدم
و یه اس کوتاه به بابام هم دادم ک دارم میرم خرید
اونم اجازه رو صادر کرد یه تاکسی گرفتم و ادرس پاساژ ..... دادم
بهد اینکه رسیدیم به سمت پاساژ حرکت کردم

بعد خرید چند دست مانتو و لباس مناسب و برخی وسایل ضروری به خونه برگشتم

که دیدم مامان بابا اومدن به اتاقم رفتم و لباسمو عوض کردم و رفتم سمت اتاق بابا و

به بابا از تصمیمم گفتم که فقط با سکوت گوش کردو اخرم گفت هرجور راحتی و خودت میدونی

ب بابا گفتم پس مامان چی

گفت مامانتو من راضی کردم نگران نباش

بعد خوردن ناهار رفتم اتاقمو خوابیدم با صدای امید چسامو باز کردم

و بعد شونه کردن موهام به سمت پذیرایی رفتم ک دیدم بابا رو مبل نشسته مامان هم گریه میکنه امید هم ناراحته

فهمیدم به خاطر منه به سمت مامان رفتم و پایین پاش نشستمو دستاشو ب*و*سیدمو و گفتم

مامان جان چرا ناراحتی باید خوشحالم باشی ک از دست من داری راحت میشی بعدم واس همیشه ک نمیرم میرم چندماهه برمیگردم قربون اشکات برم گریه نکن قرار نیست ک برم بمیرم

با این حرفم مامان گفت

کم چرتو پرت بگو خدانکنه بری برنگردی مواظب خودت باش اونجا زیاد اذیت نکنی شیطونی هم نکن منو بابا خندیدیمو گفتم ااا مامان این چ حرفیه

wWw.Roman4u.iR

باشه چشم دختر خوبی میشم

بعدم رفتم سـمت امید و گفتم تو دیگه چته غمبرک زدی تو ک باید خوش حال باشی دیگه اگه اینجوری کنید اصلا نمیرم هاا

یهو امید اروم گفت

اگ بری دیگه کیو اذیت کنم بعد یکهو خوش حال شدو گفت

ولی ابجی خوب شد میری ی چند مدتی از دستت راحت میشم

یه پس گردنی نثارش کردم و گفتم ای شیطون

بعدم همه خندیدیم و جو عوض شد بعد نیم ساعت مامان بلند شد و میخواس پاشه بره شام درست کنه ک نزاشتم و گفتم

غذای امشب با من

ک امید گفت نکشیمون

گفتم ن نگران نباش دیگه دست پختم اونقدرام بد نیس

البته دا شت شوخی میکرد چون دختر بی بند و باری نی ستم خانه داریم خوبه اونم ب لطف مامانم اشپزیمم ک عالیه

به اشپرخونه رفتم یه قیمه عالی درست کردم که بوش همه خونه رو برداشته بود

بعدم همه رو صدا زدم

و میزو چیدم

ســـر میز یکهو بغضـــم گرفت اخه تاحالا به همچین ســـفر دوری نرفتم اخه چجوری میتونستم اینقدر از خانوادم دور باشم

اولین شـــبی بود که همه تو ســـکوت داشـــتن شـــام میخوردن که فهمیدم همه درگیری ذهنی دارن و ی جورایی ناراحتن

بعد خوردن شام مامان نزاشت سفره رو جمع کنم و گفت تو برو استراحت کن ک فردا باید بری من خودم جمع میکنم

منم گفتم باشـــه هرجور راحتی به اتاقم رفتم تا ســـرمو گذاشـــتم رو بالش از خستگی زیاد سریع خوابم برد

□ ارمیس

جانم

دوستت دارم

منم دوستت دارم

تا این حرفو زدم یکهو همه جا سیاه شد و کم کم ارمیس هم محو شد

بلند بلند داد زدم

ارمـــــیـــــــــــس ارمیـــــــــــس کجاییییی

من از تاریکی میترسم

ارمـــــــــــــ...

یکهو از خواب پریدم

وای این دیگه چ خوابی بود

وای خداجونم اون اعتراف عشقولانه دیگه چی بود این وسط

چرا یهو همه چی محو شد

اصلا چرا من داشتم اقای ارجمند رو به اسم صدا میزم

wWw.Roman4u.iR

اخه خداجونم میزاشـتی حداقل میدیدم اسـم بچه هامونو چی میزاریم بعد منو از خواب میپروندی

اوففف واقعا شانس ندارن

یهو تازه فهمیدم چی گفتم یکی زدم تو ســرمو گفتم خاک تو ســرت ملینا چی داری میگی حداقل میگفتی ازدواج یه چیزی

از اعتراف پریدی و منتظر اسم بچه هات بودی

ای وای من

چقدر منحرف شدم

ای بابا بیخیال حالا ی چیزی گفتم

یه نگاه به ساعت کردم

ک با دیدن ساعت رنگ از روم پرید کلا یک و نیم ساعت وقت دا شتم تا هم وسیله هامو اماده کنم هم به فرودگاه خودمو برسونم

سریع بلند شدم

اول دستوصورتمو شستم بعدم

وسایل و لباسای مورد نیازمو جمع کردم

و در اخر لباسایی ک میخواستم بپوشم گذاشتم رو تخت

اوففف بالاخره تموم شد یهو متوجه صدای شکمم شدم

یه دستم گذاشتم رو شکممو گفتم

چی شده مامانی گشنته الان میریم اشپزخونه خوب پرت میکنه خوبه ک چاق بشی چله بشه اخه من بچه لاغر نمیخوام هاا حواستو جمع کن

که یکهو صدای خنده شنیدم

برگشتم سمت در ک دیدم مامان و بابا و امید از خنده پهن شدن
حالا مامان و امید ب کنار جلو بابا دیگه نابود شدم
الان خوبه برم سرمو بزنم دیوار خداااایاااا اخه چرا با من اینکارا رو میکنی
هول کردم نمیدوستم چی بگم
خ.... .خ...خب اخه بچ.... بچم گشن.... وای نه منظورم اینه
ک یهو صدای خنده هاشون بلند تر شد
منم یه پامو کوبیدم ب زمین و گفتم
اه نخندین دیگه حالا من یه چیزی گفتم
با این حرفم
صدای خنده هاشون کم کم خوابید

□

بابا با صدایی که تهش خنده موج میزد
گفت اشکال نداره دخترم
تاثیراته استرسه بعدم ریز خندید و از اتاق خارج شد
امیدهم یه چشمک زدو همونجور ک داشت از اتاق خارج میشد گفت

wWw.Roman4u.iR

بیا یه چیز بخور تا بچت تپل بشه اخه میدونم بچه لاغر دوس نداری

با این حرفش یه جیغ کشیدم و بالش رو تختمو برداشتم سمتش پرت کردم ک جاخالی داد و از اتاق خارج شد

رو تخت نشستم وگفتم

وای مامان ابروم رفت

هعییی خدا

مامان همونجور که داشت به سمت من میومد گفت

اشکال نداره دخترم حالا

پاشو بریم ی چیزی بخوریم

رو ب مامان گفتم نه مامان من پایین نمیام

مامان همونجور ک کنارم می نشست

گفت چرا دخترم حداقل بیا یه چیز بخور اگ چیزی نخوری وا سه بچت ضرر داره ها

با این حرف مامان سرمو سمتش کردمو با صدای بلند گفتم

مـــــــــامـــــان

مامانم خندید و سرمو ب*و* سید از رو تخت بلند شد و گفت شوخی کردم گلم حرص نخنور

الانم پاشـو بریم صـبحونه بخور ک دیرت میشـه نیم سـاعت دیگه وقت داری بعدشم

ما که غریبه نیستیم فقط

حواستو جمع کن تا ی وقت اونجا از این حرکتا در نیاری

و بعد از اتاق خارج شد

منم خودمو زدم به بیخیالی و از اتاق خارج شدمو

رفتم تا ی صفایی ب شکمم بدم

سریع ی لقمه درست کردم و خوردم

و دوباره برگشتم اتاقم و اماده شدم

بعدم رفتم پایین که دیدم همه امادن

و منتظر منن

بابام چمدونمو برداشت و از خونه خارج شد

بعد اینکه همه سوار ماشین شدیم به سمت فرودگاه امام خمینی حرکت کردیم

تو فکر بودم ک با صدای بابا حواسمو دادم

سمت حرفاش

ملینا خانوم دخترم حواستو جمع کن مواظب خودت باش

الان میریم فرودگاه اقای ارجمند اونجا منتظرمون هستند

فکر کنم بعد اینکه برید کابُل میرید هتل

حواست به حجابتم باشه

رو ب بابا گفتم

ِاااااااا

بابا من همیشه حواسم به حجابم است حرفا میزنیاااا

بابام از طرف حرف زدن من خندش گرفتو گفت بله

wWw.Roman4u.iR

شما راس میگی

بعد چند دقیقه به فرودگاه رسیدیم

بعد تحویل بارها و انجام کار های لازمه منتظر خانواده ارجمند بودم

حقیقتش از اونجایی ک خانواده های افغان اینجا زیاد وضـــعیت مالی خوبی ندارن

منتظر یه خانواده با وضع متوسط بودم

ولی.....

وقتی خانواده ارجمند رو با پدر و مادرش دیدم با خودم گفتم نه اشتباه میکنم

ولی بعد اینکه بهمون نزدیک شدن و معرفی کردن فهمیدم پدر و مادرشه

خدایی خیلی باکلاس بودن فقط در عجبم که اینا چرا اینجا زندگی میکنن

باید ته تویه این قضیه رو در بیارم

بعد اشنایی و اعلام پروازمون از خانواده ها خدافظی کردیم

و به سمت هواپیما رفتیم

.....

یک ساعت بعد

اوففففف پس چرا نرسیدیم

این برج زهرمارم که همش سرش تو مَجَلَس

کلافه یه نگاه بهش انداختم که توجهی بهم نکرد

دوباره بهش خیره شدم تا شاید به خودش بیار ولی دیدم فایده نداره
ک یهو یه فکری ب ذهنم رسید
پاشدم به بهونه دستشویی برم ک سرشو بلند کرد و گفت
کجا میرید
گفتم باید بگم بهتون
که فکر کنم بهش برخورد چون یه اخم کرد (از اونا که جیگر میشه)
چیزی نگفت و دوباره سرشو تو اون مجله کوفتی کرد
اوه خدا کنه نقشم بگیره میخواستم یه قدم بردارم که یهو تعادل هواپیما یه لحظه بهم خورد
و منم که وایستاده بودم در حال سقوط بودم
(حالا فکر میکیند یه جای گرم و نرم فرود میام و بعد اینکه چشمامو باز میکنم میبینم تو بغل این کینگ اخموام)
نهههههه اصلا
شتلاق خوردم زمین که دیدم
ارجمند داره با یه پوزخند نگام میکنه
منم توپیدم بهش و گفتم
به جای خندیدن اگه ی ضره شخصیت داشتید کمک میکردید
اونم پوزخندشو بیشتر کرد و
گفت خانوم کامکار چیزی بهتون نمیگم پرو نشید
و احترام
خودتونو نگاه دارید

wWw.Roman4u.iR

به من چه میخواستید بلند نشید
بعدم درباره خودشو با مجله سرگرم کرد
یه ایش گفتم و دستمو به صندلی گرفتم و از جام بلند شدم و نشستم سرجام
اینم از نقشم که به درد عمم خورد والاا
مثلا میخواســتم پاشــم یه جوری رفتار کنم ک انگار حالم بده اونم ی خورده
باهام بحرفه که حوصلم سر نره که عاقبت تفکرای شیطانیم شد این
تمام سطوح برجسته بدنم صاف و صیقلی شد اه اه
دیگه چیزی نگفتم و چشامو بستم که نمیدونم کی خوابم برد

□

*خانوم کامکار
*خانوم
*ملینا خانوم
(ای بابا این کیه دیگه اوففففف چ گیریم داده
ول کنم نیس اقا اصلا من شاید بخوام بمیرم اه)
یهو دیدم ی تکون شدید خوردم
سریع چشامو باز کردم که با اخمای درهم کینگ اخمو روبرو شدم
ی نگاه به دوبرو برم کردم
(واا من دیگ کجام اینجا کجاس این اینجا چیکار میکنه)
به یه حالت منگ یه نگاه به کینگ اخمو انداختم

که فکر کنم متوجه شد تو دسترس نیستم

همونجور که داشت از جاش بلند میشد

گفت

+یادتون که نرفته تحقیق،کابل،هواپیماو....

الانم هواپیما فرود اومده

پاشید وسایلتون رو بردارید

ذهنم تازه داشت

همه چیز رو متلاشی میکرد

بعد اینکه موضوع رو درک کردم

پاشـدم تا چمدون دسـتیمو که بالا گذاشـته بودم برداشـتم و از هواپیما خارج شدیم

.....

□

واااا پس ما چرا داریم میریم خونه اینا

مگه قرار نبود بریم هتل

همین سوال رو از کینگ اخمو ک کنارم نشسته بود تو ماشین پرسیدم

-ببخشید اقای ارجمند میشه بگید داریم کجا میریم

+مگه نمیبینید داریم میریم خونه نکنه انتظار داشـتین گوشـته خیابون چادر بزنیم

یه حالت مسخره به خودم گرفتم و گفتم

-نه بابا راس میگی

wWw.Roman4u.iR

فکر بدی ام نیست هاا

بعد یهو جدی شدمو گفتم

□- اقای ارجمند من با شما شوخی ندارم

ارجمند هم اخم کودم تو چشام خیره شد و گفت

+فکر کردید من با شما شوخی دارم

خب دارم راستشو میگم داریم میریم خونه

منم بهش توپیدم و گفتم

-میدونم تشریف میبریم خونه ولی خونه کی

اخه قرار بود بریم هتل

خانواده من هنوز اطلاع ندارن ک کجا قراره مستقر بشم

نگاشو ازم گرفت و به روبرو دوخت و گفت

+خونه خواهرم که اینجا هستند میمونیم اینجوری هم هزینه کمتره

هم راحت تر هستیم

اروم گفتم

-پس چرا از قبل به من اطلاع ندادین

اونم اروم گفت

+دلیلی نبود اطلاع داشته باشین

یه ایش گفتمو صورتمو سمت پنجره کردم

بیرونو نگاه کنم بهتره تا با این کوه غرور هم صحبت بشم

والاا

یه نگاه ب ایینه جلو انداختم که چشمم خورد ب این پسره منظورم راننده بود تو فرودگاه بودیم ک بعد اینکه بارمون رو تحویل گرفتیم

این پسره ک اسمشم نمیدونم اومد دنبالمون والا از حرفاشون چیزی نفهمیدم اخه یه مقدار لهجه داشت

اونجا بود ک فهمیدم قراره هتل نریم

الانم تو ماشینیم و داریم ب سمت جایی ک مد نظرشون هستش میریم

نگامو از ایینه گرفتم و به بیرون چشم دوختم

□

تو فکر این بودم که شهره قشنگیه

وضعیتشم ک بعد نیس

پس چرا میگن جنگه و فلانه

والا ادم از حرفای این مردم سر در نمیاره

با صدای بوق ما شین حوا سمو جمع کردم ک دیدم روبری یه خونه فوق العاده زیبا هستیم

بعد اینکه یه بوق زد یه پسر کوچولو که لباس های جالبی تنش بود درو باز کرد فکر کنم لباسای محلی بود

من که خوشم اومد دیگه شما رو نمیدونم اگ ببینید نظرتون

چیه

اقای بی نام (همون راننده) ماشینو یه گوشه حیاط پارک کرد

از ماشین پیاده شدم

wWw.Roman4u.iR

یه نگاه ب دوروبر انداختم که همون پسر کوچولو رو دیدم خیلی شیرین شده بود یهو برگشت پشت سر شو با یه لهجه که فقط فهیمدم گفت مواظب خود باش مژده

به پشت سرش نگاه کردم ببینم که به کی این حرفو زده

که یه دختره خیلی ملوس با لباس افغانی دیدم

وای خیلی خوشکل بود

یهو دوتاشون به سمت کینگ اخمو دویدن و داد زدن ارمیـــــــــس

کینگ اخمو هم یه لبخند کوچولو زد و دستاشو باز کرد

و بغلشون کرد و رو ب پسره گفت

باز این عروسک منو اذیت کردی سَمیر

سمیر هم خودشو لوس کردو گفت نه بخدا

واسم خیلی جالب بود که بلد بودن فارسی حرف بزنن

کینگ اخمو بچه هارو گذاشت زمین و رو ب من گفت بفرمایید داخل

با این حرف بچه ها تازه منو دیدن انگار

چون دوتا وروجک یهو سرشو سمت من برگردوندن

و دخی کوچولو جلو اومد

دستشو سمتم دراز کرد و گفت مژده هستم خواهرزاده این اقا

پسره ام بدون اینکه جلو بیاد خیلی خشک گفت منم سمیر هستم برادر مژده و خواهرزاده این اقا و اشاره کرد به کینگ

وای میخواستم از خنده قش کنم

چقدر سعی کرد خودشو مغرور نشون بده

اخه بچه و این حرفا

دوتاشون شبیه بزرگا خودشون رو معرفی کردن وای خدا

چقدر اینا شیرینن

یهو کینگ اروم و به شوخی گوش سمیر و گرفت

و گفت

-شیطونی بسه بریم دیگه

و بعدم دوتایی به سمت یه در که حدس زدم در خونه باشه

حرکت کردن

(واااا بی ادب منو ول کرد به امون خدا خودش رفت چ بی شـــخصـــیت نمیگه

من مهمونم اینجـــــ..)

+ولش کن خاله جون این اخلاقش همینجوریه

زیاد خودتو اذیت نکن

با این حرف دنبال مبدا صدا بودم

که دیدم مژده خانوم این حرفو زده

یه لبخند زدم گفتم

باشه خانوم کوچولو

اونم خندید گفت خاله حالا دستتو بده من

تا بریم خونه با مامان بابا اشنات بکنم

دستمو خم کردم دست کوچولوشو گرفتم و

به سمت همون در حرکت کردیم

wWw.Roman4u.iR

□

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم درباره امروز فکر میکردم

....

خانواده کینگ اخمو خیلی خوش مشرب بودن

واسم خیلی جالب بود که

خواهرشو شوهر خواهرشم بلد بودن

ایرانی حرف بزنن

بعد فضولیایی که کردم فهمیدم دلیل اینکه بلد هستن ایرانی حرف بزنن اینه که یه مدتی ایران زندگی میکردن

الانم به خاطر کار شوهرش اومدن اینجا

خواهرش میگفت چون کار بابام و خانواده مامانم ایران هســتن بابام اونجا مونده

وگرنه اینجا رو بیشتر دوس داره

و بالاخره فهمیدم که چرا بلدن فارســی حرف بزنن و تمام ســوالای ذهنم خداروشکر برطرف شد

خیلی زندگی جالبی داشن

شبیه یه رمان بود

پدر از یه کشور دیگه مادر از یه کشور دیگه .....

اسم خواهر کینگ اخمو ژولی بود

دختر خوبی بود ازش خیلی خوشم اومد

یه جوری رفتار میکرد که احساس غریبی نکنم

خیلی خوشگل بود

هر کی میدید نمیگفت که افغانی هستش

دختر لاغر اندامی بود

چهره ایی که تو نگاه اول به چشم میومد ازش

چشمای درشت و گرد مشکی

دماغ کشیده

و لبای صورتی کوچولو

با موهای بلندی ک تا پایین کمرش میرسید بود

.....

یکی از اتاقای طبقه بالای خونشونو دادن به من تا تو این مدتی ک هستم اونجا مستقر باشم

ازشون خیلی تشکر کردم که در جوابم

یه اخم کرد و گفت

دیگه از این حرفا نزنیا وگرنه ناراحت میشم

منم یه ماچ محکم از لپش کردم و گفتم

باشه خانوم خوشگله

شوهر ژولی ام پسر خوبی بود ا سمش حسیب بود من تا حالا ا سم حسیب نشنیدم فکر کنم یه اسم افغانی بود

wWw.Roman4u.iR

و به چشم برادری خوشگل بود
بعد اینکه ژولی منو به سمت اتاق بالا راهنمایی کرد
دیدم که کینگ اخمو هم
به اون یکی اتاق ک طبقه بالا بود رفت
ایششش پسره مغرور
ژولی منو تنها گذاشت تا مثلا استراحت کنم
الانم که رو تختم دارم فکر میکنم
خلاصه نمیدونم بعد چند دقیقه یا شایدم ساعت بودکه ....
خوابم برد

وای خدا زلزله اومده
یا سیل که من خیس شدم و زمین تکون میخوره
یهو چشمامو با ترس باز کردم که
دیدم سمیر داره رو تخت میپره و تخت به طرز وحشتناکی تکون میخوره و مژده هم روم اب ریخته
یه نگاه شیطون بهشون انداختمو گفتم
حالا منو دست میندازید وروجکا به طرفشون شورش بردم و دوتاشونو گرفتم و شروع کردم به قلقلک دادنشون
ولی از اونجایی که خیلی زور دارم سمیر از زیر دستام فرار کرد
و از کولم بالا رفتو دستامو گرفت و حالا مژده منو قلقلک میداد

بلند گفتم

وایییی ولم کنید وایـــیی م...ر م..ـــردم نکنید

مژده گفت

ااا خاله جون تقصیر خودت بود وگرنه ما بچه ها خوبی هستیم

بوخودا

بعدم با سمیر شروع کردن به خندیدن

یه جیغ کشـــیدمو گفتم نخندید شـــیطونا فقط منو از دســـتتون خلاص بشـــم و شمارو گیر بیارم میکشمتون

سمیر با یه لحن بامزه گفت

حالا خاله تو از دست ما ازاد شو و مارو گیر بیار بعد مارو با حرفات بترسون

دوباره دوتاشون خندیدن

همینجوری داشتم بلند بلند میخندیدمو میگفتم نکنید

که یهو در با شدت باز شد

و کینگ اخمو با یه اخم غلیظ وارد شـــد و یه داد کشـــید که من ســـکته کردم چ برسه به اون دوتا فندقکم

+بسه دیگه چ خبره اینجا خونه رو گذاشتید رو سرتون

مژده سمیر چ خبرتونه

اینکارا یعنی چی

سریع برید بیرون

مژده و سمیر که کلا تو هنگ بودن و با چشمای ا شکی دا شتن به کینگ اخمو نگاه میکردن که با داد بعدی که کشید و گفت

wWw.Roman4u.iR

بیروووووون

دوتاشون سریع به خودشون اومدن و سمیر دست مژده رو گرفت و از اتاق رفتن بیرون

وای این چرا همچین کرد

یهو به خودم اومدو دیدم

ای وای ابروم خاک پای این هیولا شد

با لباس بچه گونه و با موهای بهم ریخته اونم اول صبحی با صوورت نشسته روبروش نشسته بودم

یه نگاه بهش کردم که دیدم طلبکار زل زده ب من

با خودم گفتم

هان چیه ارث زنتو ازم میخوای ک اینجوری طلبکار زل زدی ب من پسره هیز مگه نمیبینی معذبم برو بیرون دیگه

خیره بهش نگاه کردم که

دیدم نه بابا این بشر پروتر از منه

اصلا از رو نمیره

نفسمو کلافه دادم بیرون و گفتم

-بله کاری دارید

با همون نگاه طلبکارش گفت

+ این کارا یعنی چی

منم گفتم

-منظورتون کدوم کاراس

یه قدم جلو اومدو گفت

+خانوم کامکار ســنی ازتون گذشــته بچه نیســتید که با بچه ها بازی میکنید بعدشــم یه ذره با خودتون فکر کنید که شــما الان به عنوان یه دانشــجو و برای تحقیق به اینجا اومدید نه واس...

بغض تو گلوم نشست لبام داشت میلرزید خیلی

سعی کردم

که نزارم بشکنه

رو بهش با صدای بلند گفتم

- شما فکر کردید کی هستید که با من اینجوری حرف میزنید

بله میدونم

سنی ازم گذشته و بچه نیستم

لازم نیس اون چیزا رو شما به من بگید

بعدشم من کار اشتباهی نکردم که برای شاد کردن دل دوتا بچه باهاشون بازی کردم

بلکه کار شما اشتباه بود که سر دوتا بچه داد زدید

و در اخر به عرضتون برسونم

- در سته من وا سه تحقیق اومدم اینجا ولی قرار نیس که خودمو بکش و به اب و اتیش بزنم

تا جایی ام که بتونم

تمام تلاشمو میکنم که تحقیق خوبی از اب در بیاد

wWw.Roman4u.iR

در جوابم گفت

+درســته خانوم کامکار ولی فکر نمیکیند واســه بازی کردن با بچه ها یه مقدار زیادی بزرگ هستید

با یه لحن خشمگین در صورتی که بغضم هر لحظه امکان شکستن دا شت بهش گفتم

به شما هیچ ربطی نداره اقا

الانم که همه ی حرفاتون رو زدید

پس خواهشا تنهام بزارید

ارجمند همونطور که پشتش به من بود گفت

این تنهام بزارید همون

برو گمشو هستش دیگه

منم کم نیاوردمو گفتم

-هرجور خودتون صلاح میدونید معنیش کنید

یه چیز زیر لب گفت که متوجه نشدم

منم فکر کردم به من چیزی گفته

بلند گفتم خودتون هستید

با تعجب برگشت نگام کردم گفت

چی

گفتم همون که الان زیر لب به من گفتید

یه خداشفابده گفت و

به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد

تا صدای در اتاق اومد سد رو چشمام بردا شته شد و ا شکام شروع کردن به باریدن

بلند بلند گریه میکردم و همون جور

تند تند داشتم وسط اتاق راه میرفتم

با صدای بلند میگفتم

اون پسره خودخواه مغرور عوضی فکر کرده کی هستش که همونجوری چشماشو بسته و هر چی از دهنش اومده بیرون به من میگه

پسر زشت اههههه فکر کرده منم چیزی بهش نمیگم

دیدم نه اینجوری فایده نداره یه جیغ کوچولو کشیدم تا خالی بشم

بعدم نشستم رو تخت

که دیدم در اتاق باز شد

و کینگ اخمو سرشو از لای در اورد تو و گفت

اگه فوش هاتون تموم شدو حر صتون خالی شد خواهشا آماده بشید تا بریم واسه تحقیق

بعدم رفت بیرون

دهنم باز مونده بود

اب دهنمو قورت دادمو دهنمو جمع کردم بعدشم گفتم

باووو خدا جون دمت گرم یعنی کم کم داره باورم میشه اسم من باید جز بدشانس ترین ادم تو گینس ثبت بشه

wWw.Roman4u.iR

اوففففف بیخیال کاریه ک شده

بلند شدم و یه خورده سر و وضعمو مرتب کردم و بعدشم اماده شدم

چون به رنگ مشکی علاقه دارم

همیشه سعی میکردم تیپام مشکی باشه

البته با توجه به موقعیت اینجا یه تیپ ساده زدم

اینجوری بهتر بود

بعد اماده شدن به سمت پایین رفتم وارد اشپزخونه شدم

که دیدم ژولی و حسیب دارن صبحونه میخورن

ژولی با دیدن من

یه لیخند زد و گفت

+سلام خانوم لجباز اول صبحی خوب این داداش منو حرص دادیاااا

منم یه لبخند زدم و

بعد سلام دادن به حسیب

پشت میز نشستم

و رو به ژولی گفتم

-سلام مامان کوچولو صبح شما هم بخیر

(اخه ژولی تو سن کم ازدواج کرده بود و الان با اینکه دوتا بچه داشت ولی بازم جوون بود من بهش میگفتم مامان کوچولو)

همونجور که داشتم صبحونه میخوردم ادامه دادم

-من داداش شما رو حرص ندادم بلکه ایشون بود که منو حرص دادن پسره پرو بی ادب خجالتم نمیکشه

ژولی که دید دارم عصبانی میشم بحث رو عوض کرد

بعد چند دقیقه

رو به ژولی گفتم

-پس سمیر و مژده کجان

ژولی همونطور که از سر میز بلند میشد

گفت +رفتن مدرسه

یه نگاه به دورو بر انداختم که دیدم حسیب نیس

وای اصلا متوجه نشدم کی رفته

واااا پس کینگ اخمو کجاس

-ژولی

+جانم

-پس داداشت کجاس مگه قرار نبود بریم واسه تحقیق

+رفته سرکار

با این حرفش چایی که داشتم میخوردم پرید تو گلوم

ژولی ب سمتم اومد و پشت کمرم زد و گفت

+ چه خبرته دختر

مگه چی گفتم که هول شدی

بعد اینکه نفسم جا اومد گفتم

-مگه اقا ارمیس سرکار میره

wWw.Roman4u.iR

پس اونجا چرا درس میخونه

اصلا چجوری اینجا کار میکنه در صورتی که ایران زندگی میکنه اصلا ....

وای من گیج شدم

ژولی خندید و گفت

+وای دختر تو چقدر عجولی صبر کن یکی یکی بپرس

تا همه رو ج بدم

خب این داداشه من کارش تجارته

هم اینجا هم ایران شرکت داره که از خودشه

شرکت اینجارو یکی از دو ستاش اداره میکنه ولی شرکت ایرانو خودش نصف

روز میره دانشگاه بقیه روز هم میره شرکت

با یه لحن سوالی گفتم

– واا‌ا خب وقتی کار داره دیگه چرا درس میخونه

+واسه سرگرمی و البته بابام

چون دوس داشت پسرش درسشو ادامه بده

یه اهان گفتم و پاشدم تو جمع کردم میز به ژولی کمک کردم

بعد نیم ساعت دیدم

که کینگ اخمو اومد

رو بهم گفت

ملینا خانوم اماده اید

تو دلم گفتم

(چ زود پسر خاله شدی تو گوگولی

اگ راحت نیستی بگو ملی جون

هان؟؟؟؟ چطوره ؟؟)

اه اه پسره خیره

دیدم زل زدم به بنده خدا اونم از من پروتر زل زده به من

کیفمو برداشتم و گفتم بله امادم اقا ارمیس

ها هاها

اگ تو پرویی من از تو پروترم ارمیس جونم

از خونه خارج شد

منم بعد از خدافظی با ژولی از خونه خارج شدم

و داشتم تو حیاط دنبال ارمیس جون میگشتم که یهو با صدای بوق ماشین هول شدمو شروع کردم دویدن

یهو به خودم اومدم و وایستادم و پشت سرمو نگاه کردم که دیدم

بعله اقا ارمیس بوده که اول صبحی مارو با سکته اشنا کرده

خاک تو سرم اخه این چ کاری بود من کردم

مردم میترسن شیش متر میپرن بالا من میترسم شروع میکنم دویدن وای حالا چقدر بخنده بهم

یهو با خودم گفتم غلط کرده تقصیر اونه که من ترسیدم

با این حرف خودمو قانع کردمو به سمت ماشین رفتمو بعد از سوار شدن با ی اخم گفتم

+ شما اصلا ی ذره شعور دارید؟؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

اصلا میدونید نباید یکیو بترسونید ؟؟؟

اونم درست زمانی که تو فکره

اخه شما ...

داشتم ادامه میدادم ک پرید وسط حرفمو خیلی ریلکس گفت

-میخواستید حواستونو جمع کنید

بعدم بی توجه به چشمای سکه شده من ما شینو رو شن کرد و از حیاط خارج شد

.....□

اوف امروز چه روز خسته کننده ایی بود از صبح که رفتم شب بیرون بودیم شام هم بیرون یه چیزی خوردیم

حالا این بیرون بودن به کنار

تحمل این کینگ اخمو سخته

خدا اخروعاقبت منو تا اخر این پروژه بخیر بکنه

خب داشتم میگفتم اوممم

اها یادم اومد

رفتیم واسه تحقیق درباره یه باغ به اسم بابر

خیلی خوشگل بود

با تحقیقاتی که کردم فهمیدم

(این باغ یکی از شاهکارای معماری قدیم این شهر هستش که زیبایی خاص و چشمگیری به شهر کابل بخشیده

والا من که نمیدونم ولی میگن در زمان

<ظهیرالدین محمد بابر>

که به نظرم یکی از امپراطورای سلسله گوکانیان هند بوده هستش)

خلاصه خیلی تحقیق کردیم و خیلی چیزا به دست اوردیم

ولی الان حسش نیس بگم

بعد اینکه تحقیق تموم شد و اومدیم خونه

همه خواب بودن یه شب بخیر به کینگ اخمو گفتم و اومدم اتاقم

الانم اینقدر خستم که فقط دلم میخواد بخوابم

.....

با صدای گوشیم چشمامو باز کردم که دیدم یه تماس ازدست رفته از بابا دارم

با ایمو زنگ زده بود

از جام پاشدم

بعد رسیدن به وضعیت جسمی و روحی خودم نشستم رو تخت

تا یه زنگ بهشون بزنم یه خبری بگیرم

بعد دوتا بوق صدای بابا تو گوشی پیچید

به به سلام دخترم چه عجب یه یادی از ما کردی

سلام باباجونِ خودم من همیشه به یاد شما هستم

ولی خب این حا خیلی درگیرم

نمیتونم همش بهتونم زنگ بزنم

wWw.Roman4u.iR

بعدشم شنیدی میگن دوری و دوستی

پس بزار یه مدت ازتون دور باشم

تا ببینم واقعا این مثل فایده داره یا الکیه

بابا با صدای بلند خندید و گفت

وای از دســـت تو دختر این مامانت منو دیوونه کرد از بس میگه زنگ بزن زنگ بزن

خندیدمو گفتم

اخ الهی من قربون مامانم برم گوشی رو بده دستش تا یه خورده باهاش بحرفم بعد خدافظی با بابام ،

مامانم گوشی رو برداشت

یه خورده حرف زدیم بعد هم که گوشی رو قطع کردم

و از اتاق خارج شدم

سرم پایین بود که محکم خوردم به دیوار

سرمو گرفتم و چشامو از درد بستم و شروع کردم به ....

+وای خدا اخه معماری که اینجا دیوار گذاشته سه نقطه بشه

اخه یکی نیس بهش بگه عمو ،بنده خدا ،برادر من، اصـــلا غریبه اینجا جای دیوار گذاشتنه وای سرم اوف شد

یهو یه جیغ زدمو گفتم

اینا به کنار شوهرم بیوه شد

صدای اهم اهم شنیدم

که گفتم

□چ دیواری تازه حرف هم .....

میخواستن ادامه بدم که تازه موقعیت رو درک کردم

سریع چشامو باز کردم

که دو تا تیله سبز نه ابی اه اهه ا صلا هرچی جلو چشام دیدم چشمایی با رگه های مشکی که دل هر دختری رو میبرد

چشماش دیوونه کننده بود تا حالا از این فاصله به چشماش نگاه نکردم

قلبم دیوونه وار داشت خودشو میکوبید به سینم

قطره عرق از پشت مهره کمرم سر خورد

همین حرکت باعث شـد به خودم بیام و یه قدم برم عقب با این حرکتم اونم به خودش اومد

انگار اونم تو این دنیا نبود

چون یه نفس کلافه کشید و دستشو لای موهاش برد و گفت

سلام ملینا خانوم صبحتون بخیر

سلام صبح شما هم بخیر

برگشت سمت پله ها گفت

بفرمایید صبحونه بخورید تا امروز بریم یه مقدار اینجارو بهتون نشون بدم

سرمو انداختم پایین و گفتم باشه

وقتی از دیدم محو شد

به خودم تکونی دادم و

به سمت اشپزخونه حرکت کردم

wWw.Roman4u.iR

بعد خوردن صبحونه یه خورده سر به سر مژده گذاشتم

اخه امروز سرما خورده بود مدرسه نرفته بود

بعدشم که کینگ اخمو اومد و گفت

بهتره اماده شید

اییییش انگار من منتظر بودم

اون بهم بگم

خلاصه رفتم بالا

و اماده شدم و تصمیم گرفتم

مژده رو هم ببرم

به ژولی گفتم

ژولی جون میزاری مژده رو هم ببر

گ*ن*ا*ه داره حوصلش سر رفته

ژولی همونطور که داشت به سمت من میومد گفت

این چه حرفیه میتونی هروقت هرجا دوس داشتی ببری

ولی الان نبری بهتره بزار وا سه یه موقع دیگه چون میدونی که سرما خورده بره بدتر میشه

بعدم اومد و گونمو ب*و*سید و گفت

حالام غصه مژده رو نخور برو خوش باش

به سمت حیاط رفتم و گفتم باشه مامان کوچولو خدافظ

صدای داد بلند ژولی اومد که گفت

خدافظ دختره لجباز

.....

تو ماشین بودیم و نمیدونستم داریم کجا میریم

اوففففف

رو به کینگ اخمو کردم و گفتم

اقا ارمیس میشه بگید کجا داریم میریم

همون طور که به روبرو زل زده بود گفت

اگ ی مقدار صبور باشید میفهمید

یه اخم کردم و گفت

والا از وقتی از خونه زدیم بیرون صبور بودم و چیزی نگفتم

الانم اگ چیزی نگم خب از فضو نه نه منظورم از کنجکاوی میمیرم

یه نگاه بی اهمیت بهم انداخت و گفت

دلیل اینکه شما خیلی فضولید به من ربطی نداره

با صدای ارومی گفتم

بدبخت دوس دخترات از دست تو چی میکشن

من دوس دختر ندارم

هعیییس شنید چ گوشایی داره

یه نگاه بی خیال انداختم بهشو و گفتم

منم گفتم که بشنوید

یه اخم کرد و گفت

wWw.Roman4u.iR

در جواب حرفتون باید بگم

من دوس دختر ندارم و از اینکارا خوشم نمیاد

یه لبخند شیطانی زدم چون فهمیدم رو این موضوع حساسه

با لبخند تکیه دادم به صندلی گفتم

اوا چرا انکار میکنید این کار خیلی بده اونم واسه یه مرد

□یه اخم کرد و گفت

وقتی میگم ندارم یعنی ندارم

منم گفتم

ولی تجربه و حقایق نشون داده که دوس دختر دارید

ی خورده صداشو برد بالا و گفت

احترام خودتونو نگه دارید خانوم

رو بهش با صدای بلند گفتم

والا من نمیگم بچه ها تو دانشگاه میگفتن

ابروهاش بیشتر گره خورد و یه دفعه یه داد زد و گفت

بچه ها گـ....ه خوردن

با صدای دادش ترسیدم

و چسبیدم به صندلی

و اشکام شروع کرد بارید

وای من کی اینقدر لوس شدم اخه

یه نگاه به من انداخت

و با دیدن اشکام هول شد

و ماشین رو یه گوشه نگه داشت

و رو بهم گفت

از اینکه داد زدم معذرت میخوام

ولی تقصیر خودتون بود که عصبانیم کردید

ولی اشکام اصلا بند نیومد

نمیدونم چم شده بود

اصلا ازش توقع این داد و طرز حرف زدن رو نداشتم

اخه واسه چی.....

اونم مثل بقیه پسرا مگه چ فرقی باهاشون داشت که.....

وقتی که دید اشکام بند نمیاد گفت

الان دلیل این اشکا چیه؟؟؟؟

اگ واسه دادی که زدم بود که معذرت خواستم

واسه چی لوس بازی در میارید ؟؟؟؟

با این حرفش گریم شدت گرفت

که عصبانی شد یه مشت به فرمون زد و گفت

د لعنتی گریه نکن دیگه

دونه دونه این اشکات که میریزن خطه رو اعصابم

گریم بند اومده بود و داشـــتم با تعجب نگاش میکردم اخه تا حالا منو مفرد نگفته بود تازه موضوع مهمتر اینکه چرا گریه کردن من باید واسش مهم باشه

wWw.Roman4u.iR

□

با صداش به خودم اومدم

بازم واسه اینکه سرتون داد کشیدم معذرت میخوام

اخه از بچگی تا الان سر اینکه همه منو به چشم یه پسر دختربازببینن بدم میاد

شاید با خودتون بگید که چ پسره عقب مونده ایی یا فلان

ولی واسه من این حرفا مهم نیس

واس من مهمتر از این حرفای خاله زنک بازی

مامان بابام مهم هستن

دوس نداشتم که با دوس دختر گرفتنم و تعویض کردنشون

تربیت کردنشونو زیر سوال ببرم

واسه همین از همون بچگی سعی میکردم زیاد با دخترا گرم نگیرم

بعدم ماشین و روشن کرد و به رانندگیش ادامه داد

منم خودمو قانع کردم که تو این موضوع منم تقصیر کارم پس رو کردم بهش و گفتم

اقا ارمیس منم بابت اینکه اذیتتون کردم معذرت میخوام

نمیدونستم بدتون میاد وگرنه اصلا نمیگفتم

کینگ اخمو هم سرشو تکو دادو گفت

اشکال نداره بیخیال شید دیگه مهم نیس

رو بهش با یه لحن شیطون گفتم

هنوزم نمیخواید بگید داریم کجا میدیم تا یه دعوا دیگه نشده

یه لبخند کج ک بیشتر شبیه پوزخند بود زد و گفت

میخواســتم برم بازار تا یه مقدار پاســاژ های اینجا رو ببینید ولی خب فکر کنم دیگه حوصلشو نداشته باشید

با یه لحن کلافه گفتم وای خوب شد نرفتیم بازار اخه میدونید من زیاد از خرید کردن خوشم نمیاد

یه نگاه متعحب بهم انداخت و گفت جدی میگید

با یه لحن مسخره گفتم به من میخوره شوخی بکنم

اونم قاطع گفت نه اخه فکر کنم دیگه الان همه میدونن که خانوما عشق خرید کردنن واس همین گفتید خرید دوس ندارید تعحب کردم

یه اها گفتم و ادامه دادم نه بابا من از خرید کردن بدمم میاد

فقط وقتی مهمونی باشه یا چیزی لازم داشته باشم میرم بازار

الانم بریم شهربازی

بعد با یه ذوق بچگونه گفتم

اخه خیلی وقته شهربازی نرفتم

برگشتم دیدم که با یه لبخند محو داره نگام میکنه

جلل خالق اولین بار بود لبخنده محو شو دیدم چ خو شگل میشه لامصب با لبخند این جوری چهرش شیرین تره البته

با اخمم چهرش جذاب میشه ولی...

با صدای بوق ماشینی دوتامون به خودمون اومدیم

چشم از هم گرفتیم اوففف

داشت به کشتنمون میداد

wWw.Roman4u.iR

یه اهم اهم کرد و دوباره جدی شد و گفت

باشه بالاخره امروز روز تفریح شماس هرجا بگید میبرمتون

.....

روز عالی بود کینگ اخمو زیاد اخم نمیکرد خخخخ

شهربازی رفتیم همه و سایلو سوار شدیم الحق اینجام پسرای خوشگلی داره ها خخخخخ

بعدشم رفتیم بستنی خوردیم و یه دورم تو خیابونا زدیم و در اخر به یه رستوران شیک دعوتم کرد و یه غذای خوشمزه خوردیم

نمیدونم چ حسی بود که وقتی کنار کینگ اخمو بودم حس خوبی داشتم

کم کم داشتم باهاش احساس راحتی میکردم

نمیدونم چ حسیهس ولی هر چی هس حس خوبیه

ازش خوشم میاد

تقریبا نیمه های شب بود برگشتیم خونه

که دیدیم همه خوابن

واسه همین دوتامون به سمت بالا حرکت کردیم و با یه شب بخیر

همدیگرو ترک کریدم

اومدم تو اتاق و بعد عوض کردن لباسام بشمار سه

خوابم برد

صبح با صدای داد سمیر و مژده که از پایین میمومد

از خواب نازم پریدم
غرغر کنان به سمت دستشویی رفتم
و بعد انجام عملیات
و کارهای مربوطه خخخخ
از اتاق خارج شد
با خودم داشتم زیر لب غر میزدم که .....
اه اه اول صبحی این دوتا فندقک چه قدر داد میزنن
نزاشتن درست بخوابم هی خدا خستم اخه
اصلا بزار ببینم این دوتا چرا مدرسه نرفتن ؟؟؟
اووووم اها امروز جمعس
واسه همون نرفتن
نزدیکه اشپزخونه بودم که با شنیدن صدا هایی سرجام وایستادم
ژولی با صدای ارومی نمیدونم داشت به کی میگفت
اه اصلا تو چیکار داری بزار باهامون بیاد
یه خورده روحیشم عوض میشه
با شنیدن صدای کینگ اخمو حواسمو بیشتر جمع کردم
خواهر من وقتی میگم نه یعنی نه
چ دلیلی داره اخه ما یه غریبه رو ببریم عروسی دختر عموت

ژولی با یه لحن عصبانی گفت
خودت داری میگی دختر عمومه پس من حق دارم

wWw.Roman4u.iR

حداقل یه مهمون با خودم دعوت کنم

ارمیس از صداش معلوم بود که کلافه شده

یهو گفت

ای بابا خواهر من پیله کردیا اصلا اینا به کنار

ما ایشون رو دعوت بکنیم

شاید اونا اصلا از عروسی مختاط خوششون نیاد

اصلا شاید دلش نخواد بیاد

ژولی با یه لحن پیروزمند گفت

میاد مطمعنم حالا ک اومد با خودش حرف میزنم

اوه اوه پس جریان از این قراره

واسه من که مهم نیس تازه خوب هم شد

چون دوس داشتم عروسی های اینحارو ببینم

بیشتر وایستادن رو جایز ندونستم و وارد اشپزخونه شدم

مژده و سمیربا دیدنم پریدن بغلم

یه ماچ محکم از لپشون کردم

گفتم

چطوریم فندوقای من

کم پیدایین

دیگه تحویل نمیگیرید

سمیر گفت

واااا خاله جون حرفا میزنیا شما رو تخم چشم ما جا داری

با این حرفش هممون خندیدیم

همون طور که موهاش رو بهم میریختم

اول به همه سلام دادم

بعدشم رو به سمیر و مژده گفتم

از این به یعدم به من نگید خاله جون احساس بزرگی میکنم

بهم بگید ملینا باشه ؟؟؟

دوتاشون همزمان گفتن باشه ملینا جون

یهو صدای کینگ اخمو بلند شد که گفت

کسی اینجا حق نداره به کسی بی احترامه کنه

منم طلبکارانه گفتم

اینجا کسی بی احترامی نمیکنه

اخمش و غلیظ تر کرد و گفت

ببینید ملینا خانوم درست نیس بچه های کوچیک به اسم صداتون بزنن این

اصلا کار درستی نیس

به سمت میز رفتم و نشستم و بی خیال گفتم

چرا درست نیس؟؟؟

مهم اینه که من اینجوری راحترم

پس خواهشا گیر ندید

خیلی خودشو کنترل کرده بود

که نزنه دکوراسیون صورتمو بیاره پایین

wWw.Roman4u.iR

بعد خوردن صبحونه ژولی موضوع عروسی رو پیش کشید

کینگ اخمو هم مشتاقانه

بهم نگاه میکرد و

مننظر جوابم بود

یه لبخند گرم به ژولی زدم و گفتم

چرا نیام؟؟؟ وقتی مامان کوچولیی دعوتم کرده پس حتما میام

+ولی شما که لباس هم ندارید

این حرفو کینگ اخمو زد

یه اخم کردم اخه این چرا میخواست کاری کنه که من نیام

با ناراحتی گفتم

عععع راس میگید ها

که ژولی با ذوق گفت

وای دختره لجباز

واسه این خودتو ناراحت نکن

الان میبرمت بازار تا بعداز ظهر وقت داری

با این حرفش خوش حال شدم ازش تشکر کردم

حسیب از پشت میز بلند شد و بعد خدافظی

خونه رو ترک کرد

ارمیس هم همونجور که داشت از پشت میز بلند میشد

گفت

من دارم میرم شرکت همونجام اماده میشم

ساعت ۸میام دنبالتون اماده باشید

در ضمن لباسای پوشیده بگیرید میدونید که عروسی مختلط

بعدم از خونه خارج شد

هاااااان من هنگیدم

وقتی گفت لباسای پوشیده بگیرید یعنی

منظورش منم هستم

اصلا لباس پوشیدن من به این چ ربطی داره اخه ؟؟؟

والاااا شده فضول محله

خودمونم خانواده زیاد مذهبی نبودیم

تو فامیل هم هرکی دوس داشت عروسی

مختلط میگرفت بابا هم با رفتنمون مخالف نبود

ولی واسم جالب بود که اینام عروسی مختلط میگیرن اخه شنیده بودم نمی گیرن

والا چی بگم

شنیدن کیِ بود مانند دیدن

.....

.....

اووووف

خسته شدم از بس بازارا رو گشتم

از همون اول ک اومدیم بازار با شوق و ذوق لباسای افغانی رو نگاه میکردم

wWw.Roman4u.iR

از ژولی پرسیدم اگ لباس افغانی بپوشیم اشکال نداره که
گفت نه اصلا
ژولی گفت من دودست میخرم یه لباس شب یه دستم از این لباس محلیا
منم تصمیم گرفتم همین کارو بکنم
از اون موقع تا الان که اومدیم دست رو هرچی میزارم
میگه نه فلانه غیره
یه نفس کلافه کشیدم یه نگاه گذرا به مغازه ها انداختم
ولی سریع نگاهمو برگردوندم
و روی لباس قرمز مشکی ثابت موند
دست ژولی رو کشیدم و گفت
بیا بابا اینقدر حرص نخور پیر میشی بعد حسیب میره یه زن دیگه میگیره
با این حرفم یه بیشگون از رو دستم گرفت که مطمعنم جاش کبود میشه
به سمت مغازه رفتیم و لباس رو به ژولی نشون دادم که گفت
وای ملینا بیخیال شو این خیلی بازه
رو بهش گفتم کجاش بازه اخه
ژولی کلافه گفت
ببین ملینا من لباسای بازتر از این هم پوشیدم
ولی ارمیس نمیزاره اینجوری بریم هاا
با پوزخند گفتم
اقا ارمیس نزاره یا با این لباس میرم یا اصلا نمیرم والا

دست ژولی رو کشیدم و بردم داخل مغازه تا با لهجه
خودش بگه لباس رو بیاره

خانومه رفت تا لباس رو بیاره
که ژولی با صدای ارومی گفت
لج نکن بابا
بیا بریم یه لباس بهتر گیرت میاد
منم خودسرانه گفتم
نووووووچ من از همین خوشم اومده پس همینو میگیرم
ژولی کلافه گفت از دست تو دختر
امشب سرمونو به باد میدی
لباس رو اورد
از مدلش خیلی خوشم اومد راس میگفتن یه مقدار باز بود
ولی خب یه خورده حرص دادن امشب بد نبود که
بود؟؟؟؟
لباس دوتیکه بود که تاپ بالانافی ساده با یقه باز
بعد دامنشم به صورت پری دریایی و تنگ بود
به سمت اتاق پرو رفتم و پوشیدمش
واقعا عالی بود کیپ کیپ تنم بود
درو باز کردم که به ژولی نشون بدم
ژولی با دیدنم

wWw.Roman4u.iR

با تحسین نگام کرد و گفت دختر عالی
شدی
امشب همه رو دیوونه میکنی
خندیدم و گفتم
اشکال نداره بعد یه تیمارستان میزنم به اسم
عشاق ملینا
ژولی خندید و گفت دیوونه
یهو جدی شد و گفت
ملینا مطمعنی همینو میخوای من که حرفی ندارم
ولی فکر کنم داداشم مخالف باشه
همونجور که داشتم در اتاق پرو میبستم گفتم
واا‌ا به داداشت چ ربطی داره
بعد خریدن لباس یه دست لباس محلی ام گرفتم
که خیلی خوشگل بود
ژولی هم مثل من از همین مدل برداشت
ولی دیگه لباس شب نخرید گفت خیلی دارم
یکی از همونارو میپوشم
بعد خرید کیف و کفش
به سمت خونه رفتیم
.....

خیلی دیر کرده بودیم

پس تصمیم گرفتیم که یه ناهار سبک بخوریم

چون حسیب و ارمیس هم نبودن

اصلا از کی واسم شده ارمیس

از کی رفتاراش و حرص خوردناش واسم مهمه اصلا چرا با دیدنش هول میشم وایی

من چمه

سرمو تکون دادم تا از این فکرا بیام بیرون

بعد خوردن ناهار ژولی رفت تا فندوقکامو اماده بکنه

منم ظرفارو شستم

و رفتم دوش بگیرم

حولمو دورم پیچیدم

و از حموم خارج شدم

که ژولی رو دیدم

با دیدن من گفت

جووووووون عجی تیکه ایی هستی تو

با این حرفش خودکار رو میزو سمتش پرت کردم

ک رو هوا گرفتش

و یه نگاه با پاهای ل*خ*ت*م انداخت و گفت

وای شوهرت چقدر خوش شانسه که همچین جیگیری گیرش میاد

بعد یه چشمک بهم زد و گفت پوسته سفیدی داری هاا

wWw.Roman4u.iR

ادم دلش میخواد

یه جیغ کشیدمو گفتم

خفه شو دیگه

کم کم دارم ازت میترسم هاااا

مثل پسرا حرف میزنی

یه خنده ایی کرد و گفت بیخیال حرص نخور

بعدم منو رو صندلی نشوند و شروع کرد به سشوار کشیدن موهام

بهش گفتم ارایش لایت میخوام

بعد ارایشم موهامو اتو کرد و بعدم

بلند شدم تا لباسامو بپوشم

وقتی لباسامو پوشیدم

ژولی درحالی که ارایشش تموم شده بود گفت

وای چ جیگر شدی

بعدم اومد گونمو نرم و اروم بوشید و گفت خدافظ

گفتم واااا چرا خدافظی میکنی

با یه لحن غمگین گفت

اخه میدونم امشب اخرین باریه که میبینمت

یا از بس کشته میدی میری زندادن دیگه نمیبینمت

یا میدزدنت

با این حرفاش قهقه زدم یکی اروم زدم تو سرش و گفتم

گمشو دیوونه

اونم اماده شد و بعد پوشیدن مانتو رو لباسامون

رفتیم پایین

با دیدن فندوقکا دلم غنج رفت

سمیر یه کت و شلوار م شکی پو شیده بود با پاپیون قرمز که خیلی خو شگل شده بود

مژده هم یه لباس عروسکی که اینقدر ناز شده بود که دلم میخواست گازش بگیرم

یهو یه چیزی یادم اومد

سریع به سمت ایینه حرکت کردم و رژ قرمزمو از کیفم در اوردم کشیدم رو لبام

رژلب مات قرمز اتشی بود که لبامو خیلی خوشگل کرد

با صدای بوق ماشینی هممون از خونه خارج شدیم و به سمت حیاط رفتیم

ژولی گفت منو بچه ها با حسیب میام

تو ام با ارمیس بیا

گفتم ای بابا دیگه چکاریه منم با شما بیام دیگه

ژولی به سمت ماشین حسیب رفت و

گفت

نه اینجوری زشته ارمیس تنها باشه

خدافظ

اروم گفتم

خدافظ

wWw.Roman4u.iR

بعدم رفتم و سوار ماشین کینگ اخمو شدم
با نشستنم اول یه نگاه گذرا بهم کرد
ولی سریع سرشو برگردرن و با چشمای گشاد نگام میکرد
خیره شده بودیم تو چشای هم
چ جیگری شده بود با کت و شلوار مشکی
خیلی بهش میومد
موهاشم که بلند بود
ریختته بود یه بغل ک الانم ریخته بود تو
پیشونیش چهرشو جذاب تر کرده بود
هیچی واسم مهم نبود انگار
ساعت زندگیم متوقف شده بود
مردمک چشماش از همیشه زیباتر بود
نگاش از چشام سرخورد و
رو لبام نشست با دیدن لبام قیافش یه جوری شد
ولی سریع اخم کرد با این اخمش
به خودم اومدم و
سرمو انداتم پایین قلبم رو هزار بود وای
میترسیدم صداشو بشنوه
اووووف من چم شده اخه
چقدر بی جنبه شدم که با نگاه یه پسر سریع وا میدم

رو بهش اروم گفتم

سلام

بدون اینکه جواب سلاممو بده گفت

فکر نمیکنید رژتون زیادی پررنگه

با این حرفش با تعجب نگاش کردم

نگاه کن بهش رو بدی پرو میشه

منم بی توجه تکیه دادم به صندلی و

گفتم

شما هم فکر نمیکنید که این موضوع ب شما ربطی نداره

یه اخم کرد و گفت

ولی شما الان به عنوان همراه من به حساب میاید پس ربط داره

بیخیال شونمو انداختم بالا و گفتم

ولی من این فکرو نمیکنم

پس تا دیر نشده بهتره را بیفتید

بهش نگاه نکردم ولی از نفسای بلندی که میکشید

معلوم بود خیلی عصبانیه

بعد چنددقیقه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

بعد اینکه رسیدیم

با ژولی اومدیم اتاق پرو تا مانتوهامونو دربیاریم

مانتومو دراوردم و رژمو تمدید کردم

wWw.Roman4u.iR

داشتم به خودم نگاه میکردم ک نگام افتاد به بازوم

همونجایی که ژولی بیشگون گرفته بود

کبود شده بود اوففففف

از دست این دختر

بعد اینکه ژولی هم مانتوشو عوض کرد به سمت سالن رفتیم و

کنار حسیب و ارمیس نشستیم با کنجکاوی داشتم

دوروبرو نگاه میکردم

همه چی واسم خیلی

جالب بود

لباساشون ر*ق*صاشون اهنگاشون

خوشم اومده بود

سمیر و مژده هم که رفته بودن بازی کنن

در حال فضولی بودم که سنگینی یه نگاهی رو حس کردم

وقتی سرمو برگردوندم

با نگاه کلافه ارمیس روبرو شدم

واااا این چشه

بیخیال شونمو انداختم بالا

تا اخر عروسی همین جوری نشسته بودیم البته ژولی و حسیب

چندبار ر*ق*صیدن و با چندنفر از فامیلاشون اشنا شدم

عروسی شون خوب بود

چیزی کم نداشت

ارمیس سردرد و بهونه کرد و گفت میخوام برم خونه

که ژولی نگران شد و گفت

بزار منم باهات بیام

نمی خواستم خوشی شون رو زهر بکنم

از طرفی خودمم خسته بود

واسه همین گفتم

نه ژولی جان تو بمون منم خسته شدم میرم خونه

ژولی ام گفت

باشه عزیزم هرجور راحتی

ارمیس داشت میرفت که گفت دم در منتظرتونم

یه باشه گفتمو رفتم تا

مانتومو بردارم

بعد برداشتن مانتوم و پوشیدنش

به سمت ماشین ارمیس حرکت کردم

خدایی خیلی خسته بودم

الان که برم فقط میخوام بخوابم حتی حوصله ندارم لباس عوض کنم

تو ماشین نشستم

این کینگ اخمو همش نفس کلافه میکشید

امش خیلی کلافه بود

نمیدونم چرا وقتی ناراحت یا کلافه بود منم حس خوبی نداشتم

wWw.Roman4u.iR

این چشه چرا همچین میکنه

به خونه رسیدیم

از ماشین پایین شدم

که چراغا خاموش بود

که ارمیس گفت

حواستون به خودتون باشه

فکر کنم برق رفته

یه اهان گفتم و مانتومو دراوردم

اومدم بالا

میخواستم برم تو اتاقم که صدای پا شنیدم

یه لحظه ترسیدم

میخواستم جیغ بزنم که سریع خودشو نزدیکم کرد

با پیچیدن عطرش تو مشامم حدس زدم کی باشه

ارمیس اروم گفت

جیغ نزن منم

دستشو از رو دهنم برداشت

چشمامو بستمو

تند تند گفتم

وای اقا ارمیس

ترسیدم حداقل اهمی اوهومی کم بود سکته کنم

چشمامو اروم باز کردم که
با نگاه کلافش رو لبام روبرو شدم
گیج شدم این چرا این جوری نگاه میکنه
واسه یه لحظه ترسیدم اخه
نگاهش یجوری شد
تا اومدم ی چیزی بگم
نرمی یه چیزی رو لبم حس کردم
اب دهنمو محکم قورت دادم
مغزم قفل شده بودم
نمیدونستم باید چیکار کنم

اخه فکرشو نمیکردم ارمیس این کارو بکنه
همینجوری داشت با ولع به ب*و*سیدنش ادامه میداد که
دستو پا زدم
لباشو از رو لبام ورداشت و بهم نزدیکتر شد و دوتا دستامو گرفت
چسبوندم به دیوار و اروم دم گوشم گفت
تقصیر خودتون بود
سر شب که بهتون گفتم زیادی رژتون پررنگه
ولی توجه نکردید
بعدشم یه دست کشید به بازومو سرشو خم کرد بازوی لختمو ب*و*سید
دقیقا همونجایی که کبود شده بود

wWw.Roman4u.iR

با قرار گرفتن لباش رو بازوم رعشه ایی تو تنم ایجاد شده

کلا هنگ کرده بودم

این کاراش یعنی چی

چرا اینجوری شده

ازم یه مقدار فاصله گرفت و گفت

در ضمن امشبو فراموش کنید

بعدم به سمت اتاقش رفت و بدون توجه به من درو بست

داشتم دیوونه میشدم

سریع سریع نفس میکشیدم هنوز موضوع رو تجزیه تحلیل نکرده بودم

اخه ارمیس پسری که دوس نداشت کسی بهش بگه دختر باز

الان با یه دخترو ب*و*سید

تازه به عمق فاجعه پی بردم

سریع دویدم تو اتاقم پشت در نشستم و شروع کردم به گریه کردن

اون از من سو استفاده کرد

با وجود اینکه من دوسش دارم

من چی گفتم ؟؟؟

من ؟؟؟دوسش دارم ؟؟؟؟

اونم ارمیس رو

نه اصلا همچین چیزی نیس

من فقط چون یه مدت باهاش همسفر بودم

بهش وابسته شدم

گریم شدت گرفت

چون خودمم میدونستم همچین چیزی درست نیس

خودمم میدونم

از خیلی وقته این حس تو وجودم ریشه کرده

از همون موقع که

با دیدنش هول میشدم و ضربان قلبم بالا میرفت ولی اینو انکار میکردم

قبولش نداشتم

ولی حالا اعتراف میکنم دوسش دارم

با این کار امشبش هم منو دیوونه تر کرد

این گریه ها هم وا سه اینه که حسم یه طرفس وا سه اینه که حس میکنم اون با

این کارش فقط ه*و*سشو برطرف کرد

ولی نفهمید با این کارش قلب منو و زیررو کرد

دست کشیدم رو لبام هنوز داغ بود

اینقدر گریه کردم که نمیدونم کی خوابم برد

یک ماه گذشت

تحقیقمون رو به پایان بود

تو این یک ماه با ارمیس کمتر حرف میزدم و سعی میکردم کمتر باهاش روبرو

بشم

گرچه قلبم دیوانه بار خواستای وجودش بود

wWw.Roman4u.iR

ولی نمیخواستم غرورم شکسته بشه

حس میکردم از اینکه باهاش سر سنگین شدم کلافس

اووووووف خسته شدم

تو اتاقم رو تختم دراز کشیده بودم

پاشدم از اتاق خارج شدم

که همون موقع کینگ اخمو هم از اتاقش اومد بیرون

سریع گفتم

سلام

و میخواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت

واقعا بعضی رفتاراش عجیب بود اخه

ارمیسی که میگفت

خوشم نمیاد بهم بگن دختر باز

الان راحت دست منو میگرفت

چرا فکر نمیکرد شاید منم دربارش فکر دیگه ایی بکنم

به خودم اومدم و سریع دستمو کشیدم و گفتم

فاصله خودتونو حفظ کنید خواهشا

دستمو ول کرد و با یه اخم غلیظ گفت

باشه باشه

فقط میخواستم بگم میشه بگید دلیل این کاراتون چیه

بیخیال گفتم کدوم کارا ؟؟ متوجه نمیشم

کلافه گفت

نمیتونم توضیح بدم فقط بهتون بگم

اخلاقتونو مثل قبل کنید

بعدم

رفت پایین

منم بعد چند دقیقه رفتم پایین

که دیدم همه تو پذیرایی نشستن با لبخند رفتم و کنار ژولی نشستم

بعد یه مقدار حرف زدن و خندیدن ژولی گفت

ما باید برگردیم ایران برای مدتی

با این حرفش با تعجب نگاه کردم و گفتم پس من چی

گفتش واااا مگه تو اومدی واسه من دختره تنبل

تو اومدی واسه تحقیق نه اینکه

همش ور دل من باشی

اروم گفتم

اصلا اینا به کنار من چحوری با یه پسر تنها باشم

اونم اروم گفت

اصلا فکر کن از اول خونه من اینجا نبوده

اونوقت چیکار میکردی؟؟

بعدشم داداشه من اونقدر بی جنبه نیست بخدا با خنده اضافه کرد

درسته بی جنبه نیس ولی خب تو هم واسه محکم کاری

حواستو جمع کن

wWw.Roman4u.iR

یه چشم غره بهش رفتم

یه نفس کلافه کشیدمو گفتم حالا کی میری

که ژولی گفت

امشب

با این حرفش بلند گفتم

چیییییییی

با صـــدای بلند من حســـیب و ارمیس به ســـمتم نگاه کردن که منم با یه لخند ماسیده نگاهاشونو جمع کردم

بعد دوباره اروم به ژولی گفتم

حالا چرا یهو این تصمیمو گرفتید

ژولی همونطور که داشت نارنگی پوست می کند

گفت یهویی نشد فقط

کاره حسیب صدرصد نبود که معلوم شد الانم باید بریم

گفتم پس مدرسه بچه ها چی میشه

بیخیال گفت با مدرسه هماهنگ کردم

یه اها گفتم و

با یه با اجازه جمع رو ترک کردم و به اتاقم پناه اوردم

در حیاط رو بستم و به پشت در تکیه دادم

اشکام راه خودشونو باز کردن

بالاخره رفتن

تو این مدت واقعا بهشون عادت کرده بودم

یاد سمیر و مژده افتادم

چقدر فندوقکام گریه کردم الهی

یه نگاه به ساختمون روبروم انداختم

حالا دیگه تو این خونه تنها بودم

اووووف

تکیمو از در برداشتمو به اتاقم رفتم

نمیدونم ارمیس کجاس

چرا هروز علاقم بیشتر میشه

چرا....

نمیدونم کی خوابم برد

.....

یه هفته گذشت

بدون ژولی بدون سروصدای بچه ها

واقعا واسم سخت بود اخه بهشون عادت کرده بودم

تو این یه هفته بیشتر تو اتاقم بودم

فقط مواقعی که باید تحقیق میکردیم با

ارمیس روبرو میشدم

اونم متوجه شده بود که ازش فراری ام

ته چشاش وقتی رفتارای منو میدید

wWw.Roman4u.iR

ناراحت میشد

ولی نمیدونم این ناراحتی از چی بود

ساعت ۱۲ شبه

ولی هنوز ارمیس نیومده

اولین باره که اینقدر دیر کرده

از یه طرف به شدت نگرانشم

اخه منم جایی رو بلد نیستم یا کسی رو نمیشناسم که سراغشو بگیرم

از یه طرف دیگه میترسم

تو خونه به این بزرگی تنهام

با صدای در حیاط به سمت پایین رفتم

که مطمعن بشم خودشه یا نه

دیگه چراغارو روشن نکردم

منتظرش رو مبل نشسته بودم که

دیدم یکی تلو تلو خوران داره راه میره

از حالتش راه رفتنش تعجب کردم

و سریع به سمت پریز برق رفتم

و لامپ رو روشن کردم

با این کارم نور چشمامو زد یه لحظه چشامو بستم و وقتی باز کردم

انگار روح از بدنم خارج شد

.....

با دیدن حالت ارمیس با اون وضعیت اشفته به سمتش رفتم

که با دیدن من خندید و گفت

چی.....چی...چیه خووووو.....ش...حالی من.....و اینـــــــــ...جووووری میبـــین...ـــــی

ازطرز حرف زدنش تعجب کردم

یعنی اون چیزی که فکر میکردم درست بود

یعنی واقعا ارمیسی که من میشناختم الان مست بود

وای وای خداااا

به سمتش رفتم تا کمکش کنم ببرمش اتاقش

وقتی به سمتش رفتم داشت زیر لب با خودش حرف میزد

دستشو گرفتم و گفتم اقا ارمیس

بهتره برید استراحت کنید

یه قهقه زد

از این حرکتش ترسیدم و سعی کردم هرچه سریعتر به اتاقش ببرم تا استراحت کنه

زیر بغلشو گرفتم واقعا سنگین بود با این مستی هم سنگین تر شده بود

به سختی به اتاقش بردم

و جوراباشو دراوردم

میخواستم کتشو در بیارم که چشماشو باز کرد

با دیدن من حالت نگاش عوض شد و دستمو گرفت

با گرفتن دستم

رعشه ای تو تنم ایجاد شد میخواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که نزاشت

هرچی تقلا میکردم بی فایده بود با صدایی که توش التماس موج میزد گفتم

اقا ارمیس خواهش میکنم ولم کنید شما حالتون خوب نیس

با یه حرکت منو خوابوند رو تخت و روم خم شد و گفت

ک.....کی گ...فتتتتته حالم بده

میـــــ..دونی مـــ.....ـنن به خ... ـــاطر رفتـــارای تو واســ... ـــه

ااااو.....ـلـــین بار مـــ.....شرووووب خوردم

تقلا میکردم ک از دستش خلاص بشم که نمیزاشت زورش خیلی زیاد بود

خدایااااا کمکم کن

رو بهش با صدای لرزون گفتم

اقا ارمیس خواهش میکنم بزارید من برم

فردا در موردش حرف میزنیم الان حال شما خوب نیس

با این حرفم خندید

قلبم داشت کنده میشد اشکام پشت پرده چشمم جمع شده بودن

ولی نمیخواستم ضعف از خودم نشون بدم

واسه همین برای اینکه اشکام سرازیر نشن لبمو گاز گرفتم

قهقهش قطع شد یه نگاه بهش انداختم که دیدم

زل زده به لبام

از نگاهش ترسیدم

واقعا واسه اولین فقط میخواستم از دستش راحت بشم

دستشو سمت لبم اورد که

صورتمو اون ور کردم

با این کارم عصبانی شد و

صورتمو برگردوند

یه نگاه به چشمام انداخت بعدم

سریع لباشو رو لبام گذاشت

لبام داشت کنده میشه

هر چی جیغ میزدم هیچی معلوم نمیشد

فقط صداهای نا مفهومی از گلوم خارج میشد

اشکام راه خودشونو رو گونه هام باز کردن

تو دلم خدارو صدا زدم

خداااااایاا کمکم کن

خداااااا به دادم برس

ابروم در خطره

خداا جون این الان حالش خوب نیس

کمکم کن

به درگاهت التماس میکنم

ولی انگار.....

داشتم خفه میشدم

یهو ولم کرد و پاشد فکر کردم ولم کرده

ولی با کاری که کرد وحشت بدنمو فرا گرفت

پیرهنشو دراورد

بدنم سست شد

عرقام از پشت کمرم سر میخوردن

اروم اروم

بهم نزدیک شد

چشمام که به بالاتنه برهنش خورد

انگار روح از تنم خارج شد

با صدای لروزن و التماس گونه گفتم

ارمیـــ.....س ازتتتتت

خ.....واهههههش می....کنـــــننم بزززززار ببـ....رم

تو ااااالااان حالـــلللـــت خووووب نیـــییس

این کارو نکن

کاری نکککککن ف...ردا پشییییمون بشـــــی

ولی اون انگار اصلا صدامو نمیشنید به ستمتم هجوم اورد و تو یه حرکت

سریع پرهنمو تو تنم پاره کرد

بلند جیغ زدم و خدارو صدا زدم

خداااااااایااا به دادم برس

نزار بی عفت بشم

نزار انگ هرزگی بهم بزنن

با دستاش بدنمو لمس میکرد که با این کارش

میخواستم بالا بیارم

بلند گفتم

خدایاااا بابام بهم اعتماد کرد منووووووو فرستاد

خداااااجون نزار کمرش شککسته بشه

هعیییییی خدا

صدامو میشنوی منم یکی از بنده هاتم

که امشب بهت نیاز دارم

ولی انگار اونشب خدا منو یادش رفته بود.....

اون شب به بدترین شکل از دنیای دخترونم خارج شدم

دلم به بی رحمانه ترین شکل شکسته شده بود

اونم توسط کسی که دوسش داشتم هه دوس داشتن ????

حالا متنفر شدم ازش

.....

****

صبح با دل درد شدیدی از خواب بلند شدم

وقتی چشمامو باز کردم و با بدن لخت ارمیس روبرم شدم

تازه مغزم همه پی رو هلاجی کرد

اشکام شروع کردن به ریختن

خداااا چیکار کردی باهام

wWw.Roman4u.iR

چرااا اخه

بنده ی بدی بودم

گ*ن*ا*ه کردم

به جرم کدوم گ*ن*ا*ه بی ابروم کردی اخه

چرا دیگه زندم

اخه چرااا الان هنوز نفس میکشم

میکشتیم دیگه

دلدرد شدیدم از یه طرف و ه ضم این اتفاق از طرف دیگه باعث شد جیغای بلند بکشم

د ستامو گذا شته بودم رو گو شمو همونجور دا شتم جیغ میکشیدم که یهو یکی تکونم داد

چشمامو باز کردم که ارمیس رو دیدم تو چشماش تعجب موج میزد

رو بهش پوزخند زدم با صدای بلند خندیدم و گفتم

خیلی ممنون اقا ارمیس

ممنون که بی عفتم

کردی ممنون از اینکه اعتماد بابامو و اقای رضوی رو شکستی خیلی ممنون

یه نگاه به خودش کرد و یه نگاه به من بعد بلند گفت

یا خداااا

با نفرت نگاش کردم و گفتم

الان یاد خدا افتادی الان ؟؟؟؟

دیگه چ فایده هاا!

بلند جیغ زدم و گفتم

الان که دیگه فایده ایی نداره

ارمیس یه نگاه بهم انداخت که

متوجه بدن ل.....تم شد

تو نگاهش شرمندگی موج میزد

پتو رو دور خودم پیچیدم و گفتم

خیلی نامردی خیلی پستی

حداقل میزاشـــتی دو هفته از رفتن خواهرت بگذره بعد ...بغض گلومو گرفته بود و نمیزاشت حرف بزنم

ارمیس از جاش بلند شد و گفت

ملینا نمیدونم چی بگم اخه....

بلند جیغ زدم و گفتم اخه

نامرد چی میخوای بگی تو به بدترین شکل دنیای دخترونمو نابود کردی

اخه انسان پست تو بهم تجاوز .....

با گفتن این کلمه یکی خوابوند تو گوشم

مزه خونو تو دهنم احساس کردم

بلند خندیدم شبیه دیوونه ها شده بودم

همونطور ک میخندیدم گفتم

اره بزن تجاوزتو که کردی زندگیمو نابود کردی حالام منو بزن تا مردونگیت کامل بشه

wWw.Roman4u.iR

با یه پوزخند ادامه دادم

هه باز اقا یه جوری میگه خوشـــم نمیاد بقیه بهم بگن دختر باز که یکی بشـــنوه میگه روحانی هستی

ارمیس عصبانی شده بود که داشت به قرمزی میزد

مشتشو کوبید به اینه که اینه شکست و

از دستش خون فواره میزد

بعد با داد گفت

با شه من نامرد من پ ست ولی نگو تجاوز کردی ک بدم میاد خودت که متوجه شدی تو حال خودم نبودم

نزن این حرفو لعنتی

دیدی که دیشب حالم خوب نبود بفهم

با خونی که از لبم میومد و دلدرد شدیدم

حالم داشت بد میشد سرم گیج رفت

میخواستم بیفتم زمین

که ارمیس به سمت دوید و گرفتم

با گرفتنم شروع کردم جیغ زدن صحنه های دیشب یادم میومد

ولم کن کثافت به من دست نزن

تو یه ادم پستی ولم کککککککککن

ارمیس به شدت تکونم داد و گفت چته لعنتیییییی

بگم غلط کردم خوبه

بلند گفتم با غلط کردن تو عفتم بر میگرده ابروم بر میگرده این صـــحنه ها از ذهنم پاک میشه

ارمیس شرمنده گفت

غلط کردم ببخشید الان پای کاری که کردم وایمیستم

اصلا میخوام همین الان ....

نزاشتم ادامه بده و گفتم

هه منظورت چیه از اینکه پاش وایمیســتی؟؟؟ فکر کردی من با ادمی که به یه دختر تجاوزکنه ازدواج میکنم دیگه حتی....

حالم بد شد چشام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم

.....

با شنیدن صداهایی ازخواب بلند شدم

ولی چشمامو باز نکردم

صدای یه زنه میومد ک داشت با لهجه افغانی یه چیزی میگفت

و در جوابش

صدای ارمیس رو شنیدم که یه چیزی گفت بعدم صدای درو شنیدم

چشـــمامو که باز کردم دیدم تو همون اتاق لعنتی و رو همون تختی هســـتم که ارزوهامو نابود کرد حالم داشت بهم میخورد

ســـریع از رو تخت بلند شـــدم که کمرم تیر کشـــید یه اخ بلند گفتم که همون لحظه ارمیس اومد تو و بهم نزدیک شد

بدون اینکه نگاش کنم

wWw.Roman4u.iR

با صدایی که از جیغام دورگه شده بود گفتم به من نزدیک نشید خواهشا

سرجاش وایساد و گفت

باشه فقط لطفا دراز بکش

اخه دکتر

گفت هم به خاطر استرس هم به خاطر ...

یه مکث کردو ادامه داد

اون اتفاق ضربه شدیدی بهت وارد شده

الانم خوب نیس زیاد راه بری

با این حرفش اشکام شروع کردن به ریختن

با دیدن اشکام

کلافه گفت میشه بشینی میخوام حرف بزنم

با گریه گفتم نمیخوام تو این اتاق باشم

اونم گفت باشه پس بزار کمکت کنم بریم اتاق خودت

گفتم ممنون ب کمک شما نیازی ندارم خودم میتونم بیام

عصبانی یه دختره لجباز گفت

و از اتاق خارج شد

با زحمت خودمو به اتاقم رسوندم

رو تخت نشستم و چشامو بستم

دیگه بریده بودم

با صدای ارمیس چشامو باز کردم ولی بهش نگاه نکردم

دیگه حتی میل نگاه کردنم بهش نداشتم

با صدای شرمنده گفت

دیشب حالم خوب نبود رفتم پیش دوستم که اونم منو دعوت کرد به نوشیدنی خیلی اصرار کرد ولی قبول نکردم

تا اینکه گفت بخور همه چیزو فراموش میکنی

منم خوردم

اینقدر اعصـــابم خراب بود که نمیدونم چقدر خوردم خودت ک میدونی اهل نوشـــیدنی و اینا نیســـتم ولی دیشـــب حالم خوب نبود به ارامش نیاز داشـــتم بعدشم دوستم منو رسوند خونه

دیگه هیچی یادم نمیاد

الانم پای کاری ک کردم وای میستم درسته قانونی باهات نسبتی ندارم ولی تو الان شرعی زن منی

با این حرفش با صدای بلندگریه کردم

اره راست میگه من دیگه دختر نیستم دختریمو ازم گرفت

همین اقایی که جلوم نشسته و ادعا مرد بودن میکنه

اونم چیزی نگفت و گذاشت اروم بشم

بعد اینکه اروم شدم تصمیمو گرفتم

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

میخوام بری

با صدای متعجبی گفت

کجا به سلامتی میخوای بری

wWw.Roman4u.iR

با اخم گفتم

اولا از سوم شخص استفاده کنید

دوما میخوام برگردم ایران همین امروز

با عصبانیت

گفت

اولا از این بعدم واسه من تویی نه شما

بعدشم

تا وقتی من نخواستم حق نداری جایی بری یادت که نرفته

تو شرعی زن منی

منم صدامو بلند کردمو گفتم

من غلط بکنم زن شما باشم

بعدشم زیاد جوگیر نشو اقا

گیریم و من قبول کنم زنتون بشم

اونوقت فکر کردید بابام

منو به شما میده

منو شما از دوتا دنیای متفاوتیم

یادتون که نرفته

شما از افغانستان هستید من از ایران

فرهنگامون و اعتقاداتمون حتی فرق داره بعد فکر کردید ....

ارمیس با صدای ارومی گفت

ببین ملینا فعلا به این چیزا فکر نکن سعی کن اروم باشی
بهدشـــم فرهنگ و اعتقادمون اصـــلا فرق نداره فقط میمونه ایرانی و افغانی بودنمون که
فکر نکنم باباتون بتونه مشکلی از من بگیره
کار و خونه و ماشین که دارم دیگه چی میخواد ؟؟؟
خودمم میدونستم بابام شاید قبول کنه چون بابام نژاد پرست نبود
تازه اتفاقا رابطش با افغانیا خیلی ام خوب بود
از طرفی ارمیس اینا از اون افغانیا که ایران زندگی میکردن خیلی بهتر بودن
هرکی میدید نمیگفت ایرانی هستن چه از لحاظ قیافه و چه از لحاظ مالی
و اینو میدونستم که بابام به افغانی یا ایرانی بودنش نگاه نمیکنه
ولی من نمیخواستم دیگه ارمیسی تو زندگیم باشه واسه همین
بهونه میاوردم
بازم بدون اینکه نگاش کنم گفتم
من نمیخوام دیگه تو زندگیم باشید
با این حرفم عصبانی شد و گفت تو غلط میکنی وقتی میگم شرعی زنمی یعنی زنمی
کاری نکن به زور قانونی ام زنم بشی
با این حرفش بغض کردمو گفتم
شما خودت غلط میکنی درست حرف بزنید با من
فکر کنید من همون خانوم کامکار قبلا هستم
بعدشم با بغض بیشتری گفتم

wWw.Roman4u.iR

درسته اره

شما همه کارتون بازوره اینو دیگه فهمیدم لازم نیس هی بهم بگید

با این حرفم به شدت اعصابش بهم ریخت و یه داد کشید و همون دستش که خونی بود وکوبوند تو دیوار

نگران شدم

به سمتش رفتم و د ستشو تو د ستم گرفتم به سمت پایین رفتم و سریع سریع داشتم تو کابینت هارو میگشتم تا کمک های اولیه رو پیدا کنم

سنگینی نگاه غمگین ارمیس رو حس میکردم ولی نگاش نمیکردم

بالاخره پیدا کردم

نشستم رو صندلی اشپزخونه روبرو ارمیس و دستش و ضدعفونی کردم

با صدای غمگین ارمیس که گفت ملینا

دست از کار کشیدم اخه اولین بار بود اسممو اروم صدا میزد صدای قلبم بلند شد ولی یاداوری صحنه های دیشب شعله های نفرتمو روشن کرد

واسه همین بی توجه بهش بع کارم ادامه دادم

صداش باز اومد که گفت

میشه نگام کنی

ازم متنفر هستی درست ولی ...

دیگه ادامه نداد

بی توجه به حرفش گفتم واسه کی بلیط میگیرید هر چی سریعتر باشه بهتره نفسشو کلافه فرستاد بیرون

و گفت نمیدونم شاید فردا صبح
پس تحقیقمون چی میشه؟

همونطور که داشتم باند دستشو گره میزدم و سرم پایین بود گفتم
تحقیق که فکر کنم همینقدر کافی باشه
بعدم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم
تا وسایلمو جمع کنم
بعد جمع کردن وسایلم چمدونمو برداشتم
و رفتم پایین
ک دیدم ارمیس رو مبل دراز کشیده
با صدای چمدون چشماشو باز کرد و با دیدن من تعجب کرد
با یه لحن مسخره گفت
کجا به سلامتی جایی میرید تنها نرید مارو هم ببرید
سرمو انداختم پایین و گفتم
میشه منو به یه هتل برسونید
تا اسم هتل رو شنید منفجر شد داد
تا یه لحظه سرمو میزارم شروع میکنی
ای بابا بسه دیگه
میخوای بری هتل که چی بشه
نزار برا بار دوم دستم روت بلند بشه
الان بیشتر از این اذیت نکن برو اتاقت

wWw.Roman4u.iR

با اخم ولی اروم گفتم

اولا سر من داد نزنید دوما

خوشم نمیاد با یه پسره غریبه تو یه خونه باشم

پس لطفا منو ببرین یه هتل وگرنه خودم میرم

با یه لحن مسخره کننده گفت

پسره غریبه؟؟ یادتون رفته که شما الان زن شرعی همین پسره غریبه هستید

با داد

گفتم میشه انقدر زن زن نکنید

نه اصلا اینطور نیس من با شما هیچ نسبتی ندارم الان خواهشا ادامه ندید

چمدونمو برداشتم و به سمت در رفتم که بازوم

از پشت کشیده شد

برگشتم سمتش ولی بهش نگاه نکردم

با دندونای کلید شده گفت

از این به بعد نگام کن بدم میاد سرتو میندازی پایین

الانم برگرد اتاقت و این مسخره بازیا رو تموم کن

با صدای اروم گفتم به یه شرط

با لحت متعجبی گفت چ شرطی

گفتم

همین الان زنگ بزنید واسه فردا بلیط بگیرید

یه نفس عمیق کشید و یه لعنتیزیر لب گفت و

به سمت گوشیش رفت

بعد شماره گیری و چند لحظه صداش اومد که گفت

سلام خسته نباشید دوتا بلیط واسه ایران میخواستم واسه فردا و....

با خودم گفتم چرا دوتا بلیط نکنه خودشم میاد

وای خدا

با صداش به خودم اومد

بیا بفرما اینم از بلیط واسه فردا ساعت ۱۰ حالا تشریف میبرید اتاقتون؟؟

با لحن خشنی گفتم چرا دوتا بلیط گرفتید

با بیخیالی گفت

نکنه انتظار دا شتی بزارم تنها بری خودمم که اینجا کاری ندارم دیگه پس با هم میریم

یه عوضی زیر لب

گفتم به سمت اتاقم رفتم

رو تخت دراز کشیدم با یاداوری دیشب باز گریه کردم

برای بدبختیام

ارزوهام

برای مامان و بابام و .....

ساعت تقریبا یک نصفه شب بود که خوابیدم

.....*********.....

□

wWw.Roman4u.iR

صبح ساعت ۸ از خواب بلند شدم بعد اینکه دستو صورتمو شستم با خستگی چمدونمو باز کردم

تصمیم گرفتم واسه اینکه مامانو بابا شک نکنن یه تیپ درست و حسابی بزنم

بعدم نشستم و یه خورده ارایش کردم

چشمام از گریه زیاد باد کرده بود

واسه همین ارایشمو غلیظ تر کردم

بعدم مانتومو پوشیدم

به سمت چمدونم رفتم و دوباره مرتب کردمش

بعدم به سمت پایین رفتم

رو مبل منتظر ارمیس نشسته بودم

که صدای پاش اومد یه نگاه سریع بهش انداختم

که دیدم داره ساعتشو میبنده

دوباره سرمو انداختم پایین و منتظر شدم تا کارش تموم بشه

هرچی صبر کردم دیدم صدایی ازش بلند نمیشه یه نگاه بهش انداختم که دیدم با اخم زل زده بهم

با صدای ارومی گفتم چیزی شده اقای ارجمند

به سمت میز رفت و دستنال کاغذی ازش کشید و گرفت سمتم

و گفت اگ شما اون رژتون رو کمرنگ تر کنید

هیچی نشده

بعدم با پوزخند ادامه داد لازم نبود این همه ارایش کنید هاا

با بغض گفتم رنگ رژ من به شما ربطی نداره

در ضمن ارایش کردنم دلیل داره

بعدم بدون توجه به اخمش پاشدم چمدونمو برداشتم و از خونه خارج شدم

بعد چنددقیقه اونم اومد و راه افتادیم به سمت فرودگاه

.....

کلافه بودم نمیدونم چم بود همش تکون میخوردم

نفسای کلافه میکشیدم

داشتم بی حوصله دوروبرو نگاه میکردم که

صدای ارمیس رو زیر گوشم شنیدم

چیزی شده

اروم گفتم نه

ارمیس گفت

پس چرا اینقدر تکون میخوری

با لحن تندی گفتم

اینقدر تو کارای من دخالت نکنید

یه اخم کرد با دندونای کلید شده گفت

احترام خودتو نگه دار

اگ نگه ندارم

دستشو گذاشت رو دستمو و فشار خفیفی بهش وارد کرد و

گفت عواقبش با خودت

اشک تو چشام جمع شده بود سنگینی یه نگاهی رو حس کردم

wWw.Roman4u.iR

دنبال نگاه میگشتم که دیدم

یه پسر جوون زل زده بهم

بهش میخورد ۲۵ سالش باشه

اینقدر نگاش کردم تا از رو بره ولی فایده نداشت

با صدای ارمیس به خودم اومدم و نگام رو از پسره گرفتم

یا عصبانیت گفت

میشه اینقدر نگاه پسره نکنی

یه خورده خجالتم بکشی خوبه

اگه چیزه دیدنی تو صورت پسره هس بگو منم ببینم

از حرص خوردنش خوشم میومد

بیخیال گفتم اگ چیزی بود حتما میگم

بعدم چشامو بستم و خوابیدم

.....

هواپیما فرود اومد بعد تحویل گرفتن چمدونامون

داشتم دنبال مامان بابا میگشتم

الان میفهمم چقدر دلم واسشون تنگ شده بود

با صدای امید به خودم اومد

چطوری خواهر خل و چلم

با دیدنش عمیق نگاش کردم و بغلش کردم

بعد امید باباو مامانو به اغوش کشـــیدم مامان حســـابی گریه کرد که منم پا به پاش گریه کردم

بعد اینکه ابراز دلتنگی مون تموم شـــد بابا و مامان با ارمیس ســـلام و علیک کردن

بابا دست رو شونه من گذاشت و رو به ارمیس گفت

ممنون پسرم ک از مرواریدم مراقبت کردی

با این حرف بابا با چ شمای ا شکی به ارمیس نگاه کردم که دیدم شرمنده بهم نگاه میکنه

بابا نمیدونه مرواریدش ترک خوره

ارمیس با صدای ارومی گفت وظیفه بود جناب کامکار

مامانم از ارمیس تشکر کرد و بابا گفت

خب دیگه بهتره بریم خونه این دوتا جوونم خستن بهتره استراحت کنن

با این حرفه بابا یهو قلبم ریخت واا من چمه

بیخیال شدمو سعی کردم بهش فکر نکنم

ارمیس هم با چشمای غمگین بهم

نگاه میکرد

با نفرت زل زدم بهش که با دیدن چشمام یکه خورد

بدون خدافظی د سته چمدونمو گرفتم و به سمت بیرون فرودگاه راه افتادم و به صدا کردن های مامان و بابا هم توجه نکردم

بعد ده دقیقه مامان و بابا هم اومدن و به سمت خونه راه افتادیم .....

wWw.Roman4u.iR

یک ماه از اومدنم به خونمون میگذشت
یکماه که کارم شده بود تو اتاق نشستن و
زل زدن به دیوار و
گریه کردن
برای ارزوهام که بانبود شـــدن برای مامان و بابام که ارزوی دیدن عروســی غیر
محال منو داشتن
برای قلبم که تکه تکه شده بود
هفته اول که اومده بودم
ارمیس به بهانه های مختلف میومد اینجا ولی بعدش دیگه پیداش نشد
یه بارم استاد رضوی اومد و گفت چرا دانشگاه نمیام ک گفتم
فعلا نمیام هروقت بتونم میام
همه تقریبا فهمیدن یه چیزیم شده غذا کم میخورم
بیرون اصلا نمیرم
مامانم گریه میکنه از اینکه روز به روز دارم ضعیف تر میشم
ته چشـــمای بابام ناراحتی موج میزنه از اینکه تک دخترش داره از دســـت میره
ولی سکوت میکردن و چیزی ازم نمیپرسیدن
چون میدونستن تا خودم نخوام چیزی نمیگم
واسم سخت بود
موضوع کوچیکی نبود که به راحتی ازش بگذرم
بعد یکماه به خودم اومدم

دیگه کار از کار گذاشته حالا ک بدبخت شدم

حالا که همه چیمو از دست دادم

ولی گ*ن*ا*ه مامان و بابام چیه که دارم ذره ذره نابودشون میکنم

تصمیم گرفتم دوباره همون دختر قبلا بشم البته سنگین تر

.....

سر صبح بود پاشدم اماده شدم

یه تیپ عالی زدم

یه مقدارم ارایش کردم

و جزوه هامو برداشتم و

از اتاق خارج شدم به

سمت اشپرخونه رفتم و با صدای بلند گفتم

سلام صبح همگی بخیر خوبید

مامان و بابا با تعجب نگام میکردن اخه این همه تغییر یهویی واسشون عجیب بود

یهو به خودشون اومدن

و با لبخند جوابمو دادن

با خنده پشت میز نشستم و

گفتم امید بالاخره رفت مدرسه مامانم

با خنده گفت اره بالاخره راضی شد پسره پرو

wWw.Roman4u.iR

بابام رو بهم گفت جایی میخوای بری دخترم

در حالی ک داشتم اخرین لقممو قورت میدادم گفتم

اوهوم میخوام برم دانشگاه

مامان گفت

ععععه به سلامتی چ عجب یادت افتاد که درس هم داری

با این حرفش هممون خندیدیم

به خنده های مامان و بابا نگاه کردم

اخه من چجوری دلم اومده بود این خنده هارو ازشون بگیرم

اووووف از دست کارای من

از پشت میز بلند شدم و بعد خدافظی از مامان بابا از خونه خارج شدم

بعد ده دقیقه به دانشگاه رسیدم

جلوی در دانشگاه مکثی کردم

میدونستم همه تعجب میکنم حتی ....

نه نباید بهش فکر کنم

اون دیگه واسم مرده

با قدمای محکم وارد دانشگاه شدم

سنگینی نگاه های خیلیا رو حس میکردم و صدای پچ پچاشونو میشنیدم

ولی واسم مهم نبود به سمت کلاس راه افتادم

یه تقه به در زدم و وارد شدم با ورودم کلاس ساکت شد

میدونستم همه تعجب کردن

بیخیال راه افتادم سمت یه صندلی خالی و نشستم
سنگینی یه نگاهی خیلی رو مخ بود ولی توجهی بهش نکردم
با اومدن استاد همه چی به حالت اول برگشت
بعد تموم شـــدن کلاس به ســـمت در کلاس داشـــتم میرفتم که به یکی برخورد کردم وقتی به صورتش نگاه کردم از تعحب داشتم شاخ در میاوردم
همون پسره بود که تو هواپیما دیدمش زل زده بود بهم
ولی اون اینحا اونم تو این دانشگاه و این کلاس چیکار میکنه
اون ولی با دیدن من تعحب نکرد
خجالت کشیدم و ازش فاصله گرفتم و گفتم معذرت میخوام
با صدای اروم و متینی گفت خواهش میکنم خانوم ....
میخواستم خودمو معرفی کنم
که صدای عصبی از پشت گفت خانوم کامکار با شنیدن صدا یه لحظه قلبم ضوایستاد
اره خودش بود
ارمیس بود همون مردی که منو نابود کرد
با صـــدای پســـره حواســـمو دادم بهش اونوقت این خانوم زبون ندارن که شـــما معرفیشون میکینند
ارمیس نزدیکم شد که ازش فاصله گرفتم اصلا بهش نگاه نکردم
رو به پسره گفت زیادی شاخ نشو که شاختو میشکنم
با صدای بلندی گفتم اقای ارجمند و اقای ....
پسره سریع گفت رادوین راد هستم

wWw.Roman4u.iR

جملمو ادامه دادم و گفتم و شما اقای راد لطفا بسه بعدم بدون توجه به اون دوتا از کلاس خارج شدم کلاس بعدیم نیم ساعت دیگه بود

تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم

داشتم قدم میزدم که احساس کردم کسی کنارم راه میره

با تعجب سرمو بلند کردم که در کمال تعجب ارمیس رو دیدم که با اخم کنارم راه میره

مسیرمو عوض کردم که اونم مسیرشو عوض کرد

رو بهش گفتم کاری داشتید اقای ارجمند

با عصبانیت گفت

چ عجب قدم رنجه فرمودین به دانشگاه

اصلا تو چراا حواستو جمع نمی کنی

که یه راست باید بری تو بغل پسره غریبه

ها؟؟؟؟؟

با بیخیالی گفتم

فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه

صدای ساییدن دندوناش بهم اومد

با بیخیالی به راهم ادامه دادم و گفتم

الان بهتره دیگه با من همقدم نشـید چون دوس ندارم کسـی منو شـمارو باهم ببینه

با پوزخند گفت

عه میترسی خاستگارات بپرن

ارم تر از خودش گفتم

اره دقیقا نمیخوام دیگه این موقعیت ها رو از دست بدم

با دندونای کلید شده گفت

میشکنم اون پایی رو که برای خاستگاری تو بیاد بعدم

رفت

ته دلم از حرف و عصبانیتش قیلی ویلی وفت ولی بعد سعی کردم وا سم مهم نباشه

و به دانگاه برگشتم

بعد تموم شدن کلاس دومم به سمت خونه حرکت کردم

.....

وقتی رسیدم خونه کسی خونه نبود

مامان و بابا رفته بودن خرید امید هم کلاس تقویتی داشت

لباسامو با یه تاپ شلوارک عوض کردم و رفتم اشپزخونه

تا ناهار درست کردم

تا موقعی که مامان و بابا بیان

داشتم برنج خیس میکردم که

صدای زنگ در اومد

با فکر اینکه مامان و بابان درو باز کردم و برگشتم اشپزخونه

بلند گفتم

wWw.Roman4u.iR

سلام بابا و مامان

بیاین ببینین دخترتون چ کرده

بعد پنج دقیقه دیدم خبری نشده برگشتم برم ببینم پس چرا جواب نمیدن

که وقتی برگشتم هه جیغ کشیدم ههعیی ترسیدم

ارمیس تیکه داده بود به اپن و داشت با لبخند نگام میکردم

با عصبانیت گفتم اقا یه ندایی صدایی

میدونید کارتون خیلی زشته بدون اجازه وارد خونه کسی میشید

ارمیس تکیشو از رو اپن برداشت و گفت

خب وقتی در زدم کسی نپرسید کیه منم فکر کردم لابد از پنجره دیدی که منم

بعدشم یه نگاه بهم انداخت که با تعحب به خودم نگاه کردم

واییی با تاپ شلوارک جلوش وایستادم وراجی میکنم

سریع به سمت اتاقم دویدم و لباسامو عوض کردم و دوباره

به اشپزخونه برگشتم

رو به ارمیس گفتم

کاری داشتید تشریف اوردید اقای ارجمند

با لحن غمگین گفت قبلا

اقا ارمیس بودم الان شدم اقای ارجمند

با پوزخند گفتم

خودتونم دارید میگید قبلا نه الان

همونطور که قبلا خیلی چیزا فرق میکرد اما الان عوض شده پس شما هم ....
دیگه ادامه ندادم
کلافه دستشو لای موهاش برد و گفت
تحقیقو تحویل اقای رضوی دادم نمره کامل هم گرفتیم
ولی خب شـما هم باید یه بار برید پیشـشـون و مطالب رو نشـون بدید الانم
اومدم مطالب رو بدم بعدم یه سری برگه رو سمتم گرفت
ازش گرفتم و تشکر کردم
با دیدنشون یه پوزخند زدم هه من واسه این تحقیق خیلی چیزارو از دست دادم
از همه مهمتر دخترونگیم رو
ارمیس با یه خدافظی کوتاه از خونه خارج شد
نمیدونم چرا از اینکه ناراحتش کردم
قلبم گرفت
اووووف
برگه هارو رو اپن گذاشتم و رفتم سراغ کارم بعد نیم ساعت مامان و بابا اومدن
و بعد خوردن ناهار
یه عالمه از دست پختم تعریف کردن ظرفارم مامان شست
به اتاقم اومدم و گرفتم خوابیدم

صبح با صدای مامان از خواب بلند شدم
چشمامو باز کردم و مامانو دیدم که داشت با لبخند
پرده ها اتاقمو کنار میزد

wWw.Roman4u.iR

امروز مامان خیلی خوشحال بود

فکر کنم خبریه

بلند شدم و گفتم

صبح بخیر مامان

اول صبحی اینجا چیکار میکنی

خبریه

با حرف مامانم خشکم زد

اره عزیزم قراره خاستگار بیاد واست

مامان به سمتم برگشت و با دیدنم گفت واا دخترم چت شد

یکهو

یه لخند زوری زدم و گفتم چیزی نشده مامان جان ولی

شما نباید حداقل با من هماهنگ میکردید

اصلا این کی هس

مامان گفت

والا منم نمیدونم کیه

فقط گفت یکی از هم کلاسی هاته

□با این حرفش تعجبم بیشتر شد

اخه کی میتونه با شه با سردر گمی به سمت د ستشویی رفتم بعد اینکه کارم تموم شد به اشپزخونه رفتم

بابا نبود وقتی از بابا پرسیدم مامان گفت رفته خرید

بعد چند لحظه امید اومد

رو بهش گفتم

چ عجب من شمارو دیدم اصلا پیدات نیس خبریه

امید هم با خنده گفت به من چه نسیب تو نمیشه منو ببینی بعدشم خبر ؟؟؟اووووم

اره خواهرم میخواد ازدواج کنه

با این حرفش یه پس گردنی نثارش کردم

بعدم دوتامون خندیدم

بعد صبحونه خوردن مامانم منو به اتاقم فرستاد تا مثلا به خودم برسم

رو تختم دراز کشیدم فکر میکردم

هه خاستگار چ کلمه ی مسخره ایی

خیلی وقته که به خاستگار فکر نمیکنم

واسم شده یه ممنوعیت

اخه من الان زنم

یعنی واقعا من دختر نیستم

زن؟؟؟؟؟

چ کلمه نامفهومیه واسم

گوشیم زنگ خورد بدون توجه به شماره ج دادم

که صدای مردونه ارمیس تو گوشی پیچید

سلام

با صدای ارومی گفتم سلام کاری داشتید

wWw.Roman4u.iR

اروم گفت حمتا باید کاری داشته باشم تا زنگ بزنم
با بغض گفتم اره یه هم کلاسی همیشه وقتی کار داره به هم کلاسیش زنگ میزنه
صدای در اتاقم اومد بهش گفتم ببخشید یه لحظه
مامان اومد تو اتاق و گفت
ملینا سریع اماده باش
یه لباس مناسبم بپوش که به مراسم خاستگاری بخوره
بعدم از اتاق خارج شد
تازه فهمیدم مامان چ موضوعی رو گفته و چ کسی این موضوع رو شنیده
صدای نفسای عمیقش از پشت تلفن هم به گوش میرسید
با صدای ارومی گفتم ببخشید اقای ارجمند کاری ندارید با لحن خشنی گفت موضوع خاستگار چیه
گفتم هیچی
بلند تر گفت به نفعته یه جوری ردش کنی
گرچه پوزخند زدنشو حس کردم ادامه داد گرچه
فکر نکنم اونم حاضر باشه با یه زن ازدواج کنه
با این حرفش شکستم قلبم خورد شد ولی سعی کردم بچزونمش
با همون لحن اروم گفتم اتفاقا میدونه و با این موضوع کنار اومده
یه داد کشید بعدم صدای شکستن چیزی اومد و بهم گفت
ببین ملینا تو زن منی پس بهتره جوابت منفی باشه

وگرنه جنازه اون پسره رو میفرستم سر عقدت
بعدم قطع کرد
تازه یاده حرفش افتادم و گریم گرفت
بعد اینکه یه مقدار اروم شدم پاشدم رفتم حموم
از حموم که اومدم یه مقدار خونه رو مرتب کردم که ظهر شـــد بعدشـــم رفتم ناهار بخورم
بعد ناهار ظرفا رو شـســتم خونه رو مرتب کردم میوه هارو چیدم اومدم اتاقم تا اماده بشم
ساعت نزدیکای ۸ بود که زنگ به صدا اومد
با مامان و بابا به استقبالشون رفتم با دیدن
پسره تعجب کردم اخه اون اینجا چیکار میکنه
رادوین راد بود
با چشمای تعجب کرده دعوتشون کردم
به نشستن
بعد تعارف کردن نوشیدنی
همه مشغول حرف زدن شدن تا رسید با اصل مطلب
با اجازه بابا راد رو به اتاقم دعوت کردم
روی تختم نشستم و سرمو انداختم پایین
و گفتم
اقا راد این کارا یعنی چی شـــما که شـــناخت زیادی از من ندارید نازه یه روزم نمیشه که منو دید بعد اومدید خاستگاری من متوجه این کاراتون نمیشم

wWw.Roman4u.iR

در جوابم گفت علاقه

با تعجب سرمو بلند کردم که ادامه داد

از همون روز که تو هواپیما بهم زل زدی علاقه مندت شـدم منم واسـه تحقیق رفته بودم اونجا ولی نه تحقیق درسی یه چیزای دیگه

تا اینکه دوباره تو دانشگاه دیدمت با یه خورده تحقیق فهمیدم که وا سه تحقیق با اقای ارجمند رفتید افغانستان اونجا بود که واقعا خوشحال شدم که شوهر ندارید

تا اینکه نزاشتم این فرصت از دستم بره و در اولین صورت اومدم خاستگاری هضم حرفاش سخت بود

بلند شـد و گفت بهتره بریم دیگه بیشـتر از این معطل نشـن با تعجب نگاش کردم واا پس جواب من چی

سوالمو از نگام خوند و گفت بهتره فکراتونو بکنید بعد جواب منو بدید

با هم به پایین رفتیم و نتیجه رو اعلام کردیم

خانواده راد هم بعد خوردن شام خونه رو ترک کردن

بعد کمکم کردن به مامانم

خسته به اتاقم اومدم

و بعد عوض کردن لباسام رو تخت دراز کشیدم

خیی واسم جالب بود

راد بهم علاقه داشت هه

من اگ دختر هم بودم هیچ وقت قبولش نمیکردم چون

این قلب لعنتیم به یکی دیگه تعلق داره واســـم خیلی عجیب بود دلیل رفتارای ارمیس چی بود

اون که کارشـــو کرد مردونگی هم کرد ک پای کارش وایســـتاد این من بودم ک قبول نکردم پس الان مشکلش چیه

مطمعنم هر کس دیگه جای اون بود تا الان رفته بود

ولی ارمیس که پیشنهاد شو داد وظیفه شو هم انجام داد این من بودم که قبولش نکردم پس حالا چرا ولم نمیکنه ...

نمیدونم کی خوابم برد

.....

صبح با صدای الارم گوشیم از خواب بلند شدم

بعد اینکه اماده شدم

به اشپزخونه رفتم هیشکی نبود فکر کنم هنوز خوابن

یه یادداشت کوچیک رو اپن گذاشتم که دارم میریم دانشگاه

بعد خوردن لقمه کوچیکی از خونه خارج شدم

.....

به دانشگاه رسیدم

وقتی وارد شدم داشتم به سمت کلاس میرفتم ک دیدم راد داره به سمتم میاد

وای اینو دیگه کجای دلم بزارم

اخه من ک جوابم بهش معلومه ایکاش همون دیشـــب جوابمو بهش میگفتم تا دیگه اینقدر پیله نشه اووف

wWw.Roman4u.iR

بهم رسید با لبخند گفت

سلام ملینا خانوم حالتون خوبه

چ زودم پسرخاله شد اه

سرمو انداختم پایین و گفتم

سلام مرسی خوبم ممنون

کاری داشتید

اروم گفت

نه فقط میخواستم بگم اگ میشه ی مقدار زودتر جواب منو بدید

واا اینم دیوونس ها یه جوری حرف میزنه انگار

من ازش وقت خواستم ب من چ

خودت وقت دادی

والاااا

همونطورکه سرم پایین بود گفتم

باشه سعی مو میکنم

با یه لحن خوش حال گفت

مرسی واقعا ببخشید از اینکه مزاحم شدم

گفتم

خواهش میکنم این چ حرفیه

بعدم با یه خدافظی رفتش

اووووف خداروشکر سرم پایین بود میخواستم برم

که محکم خوردم به یکی واا

سرمو که بلند کردم ارمیس رو دیدم که با عصبانیت داشت نگام میکرد یه قدم رفتم عقب

لباشو بهم محکم فشار داد تا داد نزنه

بعدم گفت

عه پس خاستگارتون این شازدس هه

بچه سوسول حالا وقتم میخواد

اصلا تو چرا بهش اجازه دادی بهت بگه ملینا خانوم

با اخم گفتم

بعله درسته خاستگارم همین بچه سوسوله

بعدشـــم نه تنها این اقا بلکه هر کی بخواد میتونه منو ملینا صـــدا بزنه پس این موضوع ربطی ب شما نداره

با پوزخند گفت

هه ربطی نداره

نکنه یادت رفته تو زن شرعی من

با ارامش خاصی گفتم نه من اصلا باور ندارم که زن شما باشم

یه قدم بهم نزدیک شد و دم گوشم ارو گفت

نکنه میخوای یه بچه تو بغلت بزارم تا باورت بشه زنمی

با این حرفش لبمو محکم گاز گرفتم

و در حالی که از عصبانیت نفس نفس میزدم گفتم

خیلی ... خیلی عوضی

wWw.Roman4u.iR

بیخیال گفت پس حواستو جمع کن هر چه سریع تر هم
این خوشتیپو رد کن تا خودم جوابشو ندادم
بعدم یه کارت سمتم گرفت و گفت
تولده مژدس میدونی که اومدن اینجا ولی
خب فرصت نشد ببینیشون امروز ساعت ٤ سر کوچتون منتظرم بعدم بدون
اینکه بهم اجازه حرف زدن بده رفت
پامو کوبیدم زمین و گفتم اه پسره اخمو
اصلا نزاشت حرف بزنم من اصلا نیازی ندارم
اون بیاد دنبالم
یه نفس کلافه کشیدم و به سمت کلاس راه افتادم

دیدن عکس شخصیت های رمان @prancess_lajbaz_man

بعد تموم شدن کلاسم
یه سر رفتم بازار
یه مقدار خرید کردم هم واسه امشب که تولده هم یه کادو خوب واسه مژده
وای چقدر دلم واسشون تنگ شده
بعدم برگشتم خونه مامان اینا رفته بودن بیرون امید هم باهاشون رفته بود
ناهار واسه خودم کوکو درست کردم
و بعد اینکه نشستم و خوب خوردم

جمع کردم و ظرفارو شستم

بعدشم رفتم اتاقم تا اماده بشم

اول یه دوش ده دقیقه ایی گرفتم

از حموم که اومدم بیرون موهامو با سشوار خشک کردم و نشستم

تا ارایش کنم

یه ارایش دودی ساده کردم

موهامم فر کردم و باز گذاشتم

لباسمم عروسکی سفید بود با کفشای مشکی

بعد اینکه اماده شدم یه نگاه به ساعت کردم که دیدن ٤ پس الانس که این پسره اخمو بیاد

سریع یه مانتو رو لباسم پوشیدم و کیف دستی مشکی

با گوشیمو برداشتم و از خونه خارج شدم

درست همون لحظه که از خونه خارج شدم

ماشین ارمیس جلوی پام ترمز کرد

سوار ماشین شدم و اروم سلام دادم

بعد چند دقیقع ارمیس هم جوابمو داد

بعدشم راه افتاد

.....

حدود بیس دقیقه تو راه بودیم

جلوی یه اپارتمان وایستاد

فکر کنم خونه خودش بود

wWw.Roman4u.iR

از ماشین پیاده شدیم
مثل یه بچه خوب فقط داشتم دنبالش راه میرفتم که صداشو شنیدم
زبون درازتو موش خورده خانوم لجباز
با اخم زبونمو اوردم بیرون و گفتم نه هنوز سر جاشه شما نگران نباش
یه لبخند کوچیک زد و گفت نبینم ناراحت با شیا یه اخم غلیظ کردم و بی توجه بهش به سمت اسانسور راه افتادم
و منتظرشدم تا بیاد بعد چند دقیقه اونم اومد و دکمه طبقه پنجم رو فشرد
از اسانسور خارج شدیم
که روبروی یه در قهوه ایی وایستاد و زنگ رو فشرد
که در باز شد و چهره ی ژولی پیدا شد
با دیدن من ذوق کرد و پرید بغلم و گفت
وایی کجایی تو دختر دلم واست یه ذره شده بود خبری هم نمیگیری ها
با لبخند گفتم منم دلم واست یه ذره شده بود
بعدشم مامان کوچولو من نامردم خبر نمیگیریم تو چرا یه زنگی نمیزنی میخواست جوابمو بده که
با صدای داد سمیر و مژده دیگه چیزی نگفت
دوتاشون پریدن بغلم و خوب تف مالیم کردن
با خنده گفتم اه اه ارایشــمو پاک کردین برید کنار دیگه نکنه میخواید همین جا دم در تولد بگیریم
با این حرفم همه خندیدو ژولی هم به داخل راهنماییم کرد

با حسیب هم سلام علیک کردم و
رفتم رو ی مبل نشستم مهمونی شلوغی نبود ولی خب
خیلیا بودن که نمیشناختمشون
بالاخره مهمونی تموم شد و مهمونا داشتن کم کم میرفتن
همونجور ک حدس زدم اینجا خونه مجردی ارمیس بود
میخواستم منم دیگه برم
به سمت ژولی رفتم تا خدافظی کنم
که دیدم ناراحته گفتم
چیزی شده ژولی جان
گفت مشکلی پیش اومده واسه حسیب باید همین الان برم
گفتم خب این ک چیزی نیس پس چرا دیگ ناراحتی
گفتش اخه این خونه رو با این وضع کجا ول کنم برم
بعد انگار چیزی ب ذهنش رسیده باشه
با لبخند گفت ملیناااااا جووووونم
به حالت مشکوک گفتم بگو چی میخوای
دستشو با ذوق زد بهم و گفت
میشه بمونی کمک کنی بعد خود ارمیس میرسونت خونتون
بعدم ملتمس زل زد بهم
حقیقتش از اینکه دوباره با ارمیس تنها باشم میترسیدم
ولی از طرفی هم نمیتونستم دل این مامان کوچولو رو
بشکونم

wWw.Roman4u.iR

با خودم گفتم من ک دیگ چیزی ندارم از دست بدم هه

پس یه امشب بیخیال باشم

با لبخند مهربونی گفتم

باشه برو به کارت برس من اینجارو جمع میکنم

محکم و با صدا گونمو ب*و*سید و گفت

فدات بشم من

یه خدانکنه گفتم و فرستادمش تا اماده بشه

بعد اینکه خونه خالی شد

ارمیس رفت تا دوش بگیره منم شروع کردم به تمیز کردن خونه

اول خونه رو جمع کردم ظرفارو گذاشتم تو سینگ بعدم دستمال کشیدم همه جارو

جارو کردم

و در اخر هم ظرفارو شستم اووووف حسابی خسته شدم

کارم ک تموم شد

رفتم تو یکی از اتاقا تا مانتومو بپوشم

ک گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود این موقع شب کی میتونه باشه

جواب دادم که صدای مردونه ایی پیچید تو گوشی

سلام ملینا خانوم

متعجب گفتم سلام شما ؟؟؟

با ارامش گفت

رادوینم رادوین راد

سریع گفتم

اهان بله به جا اوردم اقای راد حالتون خوبه

که گفتش مرسی خوبم ببخشید این موقع شب مزاحم شد حقیقتش میخواستم بگم فردا یه مقدار رودتر بیاید دانشگاه کارتون دارم

با خودم گفتم یعنی چیکار میتونه داشته باشه

که این موقع شب زنگ زده

به حالت سوالی گفتم مشکلی پیش اومده

با خنده گفت نه ملینا خانوم چیزی نشده فقد یه کار کوچولو داشتم

با خنده گفتم اخه نگران شدم این موقع زنگ زدید اقای راد

یهو گفت رادوین

با تعجب گفتم بله؟؟؟

دوباره تکرار کرد راد نه بهم بگید رادوین

اروم گفتم باشه اقا رادوین

اگ کاری ندارید من برم

خندید و گفت نه بازم معذرت این موقع مزاحم شدم

یه خواهش میکنم گفتم و بعد یه خدافظی کوتاه و قطع کردم

برگشتم تا از اتاق خارج بشم ک با قیافه خشمگین ارمیس رو برو شدم

بلند گفت

لاسیدنت تموم شد

اخم کردم این داره چی میگه واسه خودش

wWw.Roman4u.iR

دیوونه شده؟؟؟؟

ادامه داد

تا دیروز اقای راد الان گفتی اقای رادوین لابد فردا هم میشه رادوین خالی

صداشو بلند تر کرد و گفت

چند روز دیگم عشقم مگه نه

بعدم با عصبانیت مشتشو کوبید به دیوار

خیلی عصبانی شده بود

هیچ وقت اینقدر عصبانی ندیدمش

اروم گفتم منظورتون چیه بس کنید این کارا یعنی چی

دوباره نعره زد

این کارا یعنی چی داری ب من میگی؟؟؟

ا خه لعنتی از خودت بپرس این کارا یعنی چی ؟؟؟ منظورت چیه ؟؟ چرا

اینقدر لجبازی ؟؟؟؟ داری با کی لج میکنی ؟؟؟

از لج کردن با من حالت خوب میشه ؟؟؟

با عصبانیت بهم نزدیک شد و گفت

باورت نشده زن منی

میخوای دو باره بهت ثابت کنم اره میخوای همونطور که جلو میومد و دکمه

های لباسشو باز میکرد من عقب میرفتم

صحنه های اونشب دوباره داشت واسم زنده میشد بدنم شروع کرد ب لرزیدن

اب دهنمو محکم قورت دادم

ولی اون انگار اصلا منو نمیدید پیرهنشو در اورد

وقتی چشمم به بالاتنه لختش افتاد

شروع کردم جیغ کشیدن

گریه کردن خودمو میزدم و میگفتم نکن با من اینکارو نکن

خواهش میکنم

اخه چی از جونم میخوای خداااااا

یهو یکی یه سیلی خوابوند تو گوشم که به گوشه اتاق پرت شدم

چشامو باز کردم ک با صورت نگران ارمیس روبرم شدم

نگران بهم گفت

حالت خوبه

این دفعه اروم گریه کردم

به سمتم اومد و بغلم کرد

به سینش مشت میزدم و گفتم

خیلی نامردی

بازم میخواستی بهم تجاوز کنی یه بار این کارو کری بس نبود؟؟؟

یه بار ارزوهامو نابودکردی بس نبود؟؟؟

یه بار بدبختم کردی بس نبود ؟؟؟

به خدا دیگه کشش نداره

اروم پشتمو نوازش کرد و

wWw.Roman4u.iR

گفت اروم باشه دختر خوب غلط کردم اشتباه کردم

تو فقط اروم باش

بریده بریده بهش گفتم

منو از این خونه ببر

سریع از جاش بلند شد و دست منم گرفت و گفت

باشه چشم تو اروم باش فقط هر جا بگی میبرمت

مانتومو تنم کرد بعدم با هم از خونه خارج شدیم

سوار ماشین شدیم و راه افتاد

الکی داشتیم تو خیابونا میچرخیدیم بعد نیم ساعت اروم شدم و فقط هق هقم پیچیده بود تو ماشین

ارمیس هم اعصابش خیلی خراب بود

یه گوشه نگه داشت سرشو گذاشت رو فرمون و شروع کرد به حرف زدن

نمیدونم دقیقا از کجا و از چه زمانی کارات واسم مهم بود خیلی لجباز بودی

هر کاری میکردی دوس داشتم زیر نظر بگیرمت همیشه باهام لج میکردی

هرجا میرفتی حواسم بهت بود

روت حساس شدم

وقتی میدمت قلبم محکم میزد

شبا قبل خواب همیشه تو ذهنم رژه میرفتی

نمیدونم چی شد و کی بود که یهو به خودم اومد و دیدم دوستت دارم

اولا این حرفو انکار میکردم ولی بعد خودمم پذیرفتم
الان مشـــکلم فقط تو بودی چون خانوادم با اینکه من با کی ازدواج کنم کاری نداشتن
اون شب که اون اتفاق افتاد واقعا معذرت میخوام د ست خودم نبود اون شب از رفتارای تو که ازم دوری میکردی اعصابم خراب بود
رفتم پیش دوستم که خودت میدونی چیشد دیگه بابت اتفاق اون شب متاسفم واقعا
امشب هم فقط میخوا ستم بتر سونمت به خدا قصدم فقط تر سوندن بود وگرنه من یه بار به تو ..... دیگه همچین کاری نمیکنم
دیگه خ سته شدم تر سیدم از د ستت بدم ام شب میخوا ستم بعد اینکه کارات تموم شد بهت بگم تا شب خوبی بشه ولی وقتی اومد م
تو اتاق و دیدم داری با اون عوضـــی حرف میزنی خون جلوی چشـــمامو گرفت الانم تصـــمیم با خود ته دیگه نمیخوام مجبورت کنم میخوام ازاد بزار مت تا راحت تصمیمتو بگیری
با تعجب داشتم به حرفاش گوش میدادم هیچی از حرفاش سر درنمیاوردم گیج شده بودم انگار اصلا من اینجا نیستم
دهنمو ک خشک شده بود بستم و دوباره نگاش کردم خودمو یه بیشگون گرفتم که دیدم نه واقعا خواب نیستم و همه اینا حقیقت داره به خودم اومدم
اره حالا وقتش بود که منم خودی نششون بدم
پس شروع کردم از

wWw.Roman4u.iR

همه چی گفتم از علاقم که از کی شـروع شـد از اینکه دوسـش دارم از اینکه همون شب بخشیدمش بابت اینکار ولی نمیتونستم با خودم کنار بیام همه چی رو

گفتم از راد که وا سم مهم نبود از سختی هایی که ک شیدم از ع شقی که بهش داشتم ولی فکر میکردم یه طرفس از اون شب وحشتناک که نابود شدم

وقتی به خودم اومد که دیدم تو بغل ارمیسم و اون داره نوازشم میکنه

با لحن اروم و شرمنده ایی گفت

ملینا ببخشم میدونم خیلی اذیتت کردم ولی قول میدم جبران کنم

عاشقتم به خدا پرنسس لجبازه من

ازش جدا شدم و

با لبخند و به حالت تعجبی گفتم پرنسس لجباز؟؟؟؟

با لبخند دوباره منو به اغوش کشید و گفت

اره همون اولا ک میدیم باهام لج میکنی اسـمتو گذاشـتم پرنسـس لجباز بلند خندیدم و گفتم منم اسمتو گذلشتم کینگ اخمو

اخه همیشه اخم میکردی کمتر لبخندتو میدیدم واس همین هر وقت میدیدمت میگفتم کینگ اخمو

ارمیس هم خندید و گفت خیلی لجبازی بخدا

ادامه داد

ملینا ببخشید بابات تمام اذیت کردنام و حرفام

رو بهش با عشق گفتم

بخشیده شدی میدونم میتونی جبران کنی
با لبخند دست تو جیب کتش کرد و یه جعبه اورد بیرون و گرفت سمتم
با تعجب داشتم نگاش میکردم ک یه حلقه گرفت سمتم و گفت
با من ازدواج میکنی
چشمام پر از اشک شد واقعا هضم این همه خوشبختی واسم زیاد بود
خدایا شکرت
نمیتونستم حرفی بزنم فقط با گریه سرمو بالا پایین کردم که حلقه رو دستم کردم و بعدم پیشونیمو ب*و*سید
سراسر وجودم از عشق لبریز شد
اون شب بهترین شب زندگیم بود
کلی باهم حرف زدیم
دردودل کردیم از اینده گفتیم
و تصمیم گرفتیم
گذشته رو تو یه صندوق بزاریم درشو قفل کنیم و
تو یه اقیانوس که پایانی نداره رهاش کنیم

دو سال بعد .....
خوشبختم
اره از زندگیم راضیم الان واقعا دارم خوشبختی رو با تموم وجود حس میکنم
یاد دوسال پیش افتادم
همونطور که فکر میکردم بابام با ازدواج منو و ارمیس مخالفت نکرد

wWw.Roman4u.iR

فقط از ارمیس قول گرفت که هیچ وقت
منو به شهر غریب نبره تا تنها باشم
ارمیس هم مردونه گفت که وا سه تعطیلات یا گردش منو میبره افغاذ ستان ولی واسه زندگی نمیبره چون خانواده خودشم اینجا زندگی میکردن نیازی نبود زیاد بریم اونجا
ژولی هم تصمیم گرفت اینجا بمونه البته همش به خاطر من بود
خخخخ
واسم مهم نبود بقیه چی میگن که اره با افغانی ازدواج کردم
مهم این بود که این پسر افغانی و از ته دل دوس داشتم
مهم این بود که از صدتا پسرای اینجا مردتر و اقا تر بود
مهم این بود که دستش تو جیب خودش بود نه باباش
مهم این بود که پسر اهل خانواده بود نه رفیق بازی
خداروشکر قیافم داشت و پولم که داشت
پس به حرفای چرت و پرت مردم توجهی نمیکردم و
سعی میکردم از زندگیم لذت ببرم
خانواده ارمیس هم با ازدواجمون مخالفت نکردن
عروسیمون عالی بود
به ر سم ارمیس اینا حنابندون هم گرفتیم که ت صمیم گرفتم وا سه خوش حالی ارمیس لباس هندی بپوشم تو حنابندونم
همه حسابی ترکوندن

همه چیز حنا بندونم به رســم ارمیس اینا بود که خیلی هم عالی بود و هیچ اعتراضی نکردم

و اما عروسیم ....

عروسیم به طرز باشکوهی برگزار شد

دومین شب عالی زندگیم بود

اون شب بعد از مدت ها

ولی این بار با رضایت دوتامون برای بار دیگر

با هم یکی شدیم

.....

الانم تو ماه شیشم بارداریم هستم

ارمیس هم خیلی هوامو داره

خیلی خوشبختم و خدامو به خاطر این خوشبختی که بهم داد شکر میکنم

و منتظر نی نی کوچولم هســتم که با اومدنش خوشــبختی مامان باباشــو کامل کنه و یه زندگی سه نفره رو شروع کنیم

پـــــــــــــــایـــــــــــــان

دوستت دارم‌ها را نگه می‌داری برای روز مبادا،

دلم تنگ شده‌ها را، عاشقتم‌ها را...

این جمله‌ها را که ارزشمندند الکی خرج کسی نمی‌کنی!

باید آدمش پیدا شود!

wWw.Roman4u.iR

باید همان لحظه از خودت مطمئن باشـــی و باید بدانی که فردا، از امروز گفتنش پشیمان نخواهی شد!

سِـنت که بالا می‌رود کلی دوسـتت دارم پیشـت مانده، کلی دلم تنگ شـده و عاشقتم مانده که خرج کسی نکرده‌ای و روی هم تلنبار شده‌اند!

فرصت نداری صندوقت را خالی کنی.! صندوقت سنگین شده و نمی‌توانی با خودت بِکشی‌اش...

شروع می‌کنی به خرج کردنشان!

توی میهمانی اگر نگاهت کرد اگر نگاهش را دوست داشتی

توی ر*ق*ص اگر پابه‌پایت آمد اگر هوایت را داشت اگر با تو ترانه را به صدای بلند خواند

توی جلسه اگر حرفی را گفت که حرف تو بود اگر استدلالی کرد که تکانت داد

در سفر اگر شوخ و شنگ بود اگر مدام به خنده‌ات انداخت و اگر منظره‌های قشنگ را نشانت داد

برای یکی یک دوســـتت دارم خرج می‌کنی برا ی یکی یک دلم برایت تنگ می‌شود خرج می‌کنی! یک چقدر زیبایی یک با من می‌مانی؟

بعد می‌بینی آدم‌ها فاصـــله می‌گیرند متهمت می‌کنند به هیزی... به مخ‌زدن به اعتماد آدم‌ها!

سواستفاده کردن به پیری و معرکه‌گیری...

اما بگذار به سن تو برسند!

بگذار صندوقچه‌شان لبریز شود آن‌وقت حال امروز تو را می‌فهمند بدون این‌که تو را به یاد بیاورند

غریب است دوست داشتن.

و عجیب تر از آن است دوست داشته شدن...

وقتی می‌دانیم کسی با جان و دل دوستمان دارد ...

و نفس‌ها و صدا و نگاهمان در روح و جانش ریشه دوانده؛

به بازیش می‌گیریم هر چه او عاشـق‌تر، ما سـرخوش‌تر، هر چه او دل نازک‌تر، ما بی رحم تر.

تقصیر از ما نیست؛

تمامیِ قصه هایِ عاشقانه، اینگونه به گوشمان خوانده شده‌ان

با تشـکر از شـبنم نقش بندی عزیز بابت نوشـتن این رمان زیبا